



تیناسنامه کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان تعقیب سایه ها

نویسنده: مهدی کاشانی زاده

ژانر: جنایی. پلیسی

ویراستار: ZrYan

طراح جلد: نفیس مهرسان

رمان تعقیب سایه ها

فلاصه :

کل فلیپس، افسر پلیس لس آنجلس، در اولین ماموریت کاری متوجه وجود باند فلافکاری در سطح شهر می‌شود؛ اما چون کسی حرف او را باور نمی‌کند، مجبور می‌شود به تنهایی برای نابودی این باند تلاش کند و در این راه پی‌زهای زیادی را قربانی می‌کند.

نوامبر آن سال را به خاطر دارم. نه به خاطر بارش‌های پیوسته‌ای که دست کم هفته‌ای دو سه بار شهر را می‌شست و آدم بلا تکلیف می‌شد که کی از خانه خارج شود کی نشود. و نه به خاطر کشته شدن سم دوگلاس که اغلب مردم، مطبوعات و حزب‌یون آن را یک اقدام سیاسی قلمداد می‌کردند. چنین چیزهایی برای شهر ما خیلی غیرعادی نبود. گروه‌بانی که مسئول آموزش ما بود، آدم سخت‌گیر و خشنی بود. در عین حال که با نیروهای فداکار و زحمت‌کش خود مهربان بود، اگر کسی از فرمانش سرپیچی می‌کرد یا به هر شکلی در کارها کوتاهی می‌کرد، با بددهنی و تنبیه‌های شدید به استقبال او می‌رفت. اکثر سربازها از او متنفر بودند و در هر خلوتی به او بد و بی‌راه می‌گفتند. او می‌گفت: "جنگیدن کار دشواریه، حتی اگر چندین سال تجربه داشته باشی. می‌دونید چرا؟ چون هر بار دشمن به یه شکل و به یه رنگی در میاد. می‌بینی که رو به روت ایستاده؛ اما افکارش رو نمی‌تونی بخونی. در عین حال که نقش یه آدم خوب رو بازی می‌کنه، می‌تونه تو جلد نیروهای خودی بره و از درون، اون‌ها رو نابود کنه. برای غلبه بر این دشمن فقط باید اتحاد داشت. باید همه مثل برادر کنار هم بایستن و هوای همدیگر رو داشته باشن."

او بارها و بارها در هر صبحی که هنوز ماه و ستارگان در حال استراحت در هوایی خاکستری رنگ بودند و ما مشغول تمرین بودیم، این حرف را تکرار می‌کرد. به حدی که صحبت‌هایش در ذهن همه‌ی ما نقش بسته بود؛ اما من همچنان به یقین نرسیده بودم و فکر می‌کردم انسان موجود پیچیده‌ای نیست، یا خوب است یا بد. دیگر حد وسط ندارد؛ ولی وقتی در نیروهای پلیس لس آنجلس مشغول به کار شدم، تازه به حقیقت حرف‌های گروه‌بانی رسیدم و فهمیدم که جنگ هنوز به پایان نرسیده است. درگیری با جرم و فساد جنگی دیگر به مراتب خطرناک‌تر است؛ مثل تعقیب سایه‌ها. سایه‌هایی که در تمام شهر پراکنده شده‌اند و نمی‌دانی متعلق به چه کسی است. در روز آن‌ها را حتی در زیر پاهایت هم احساس می‌کنی؛ اما هنگام شب، ناگهان غیب شده و تو مجبور به پیدا کردن آنان می‌شوی. و این تعقیب و گریز آن چنان ادامه می‌یابد که یا ناامید می‌شوی یا از پا در می‌آیی.

من بدون دانستن همین مسائل به ظاهر کم‌اهمیت بود که آن لباس آبی را به تن کردم و به خیال خود با آگاهی و شجاعت پای در مسیری گذاشتم که نمی‌دانستم چه در انتظارم است.

همه چیز از اولین روز کاری‌ام که از قضا جایم را با مامور گشتی شیفت شب تغییر داده بودند شروع شد.

شبی که آسمانش صاف بود. ماه لبخند می زد و نسیم خنکی که هر از گاهی روی صورت می نشست، این هـ — و*س را در آدم ایجاد می کرد که تا ساعت ها فارغ از شلوغی ها و سر و صدا روی تپه ای سبز دراز بکشد و تنها به آسمان خیره شود و بعد با صدای شرشر رودخانه ای که از زیر پاها عبور می کند و همچون لالایی مادرانه می ماند، به خوابی عمیق فرو برود. من کنار یکی از همکارانم پشت فرمان نشسته بودم. چراغ قرمز بود و سکوت برقرار. هنوز ساعتی از آشنایی مان نگذشته بود و روی صحبت کردن با یکدیگر را نداشتیم. به علاوه آرامش عجیبی که شب را احاطه کرده بود، ما را مجاب می کرد که تنها ساکت بنشینیم و از این زیبایی لذت ببریم. لحظاتی به همین شکل گذشت تا آن که صدای بی سیم شنیده شد.

— از مرکز به ماشین آدم چهاده. صدام رو می شنوی؟

گوش هایم را تیز کرده بودم تا از بی سیم چیزی بفهمم. صدایش خیلی واضح نبود.

— یک شلیک در حوالی خیابان شانزدهم و پارک لائوس گزارش شده؛ درخواست نیروی کمکی. لطفا هر چه سریع تر به محل اعزام بشید.

— شنیدم. الان حرکت می کنم.

بعد از پایان صحبت های بی سیم، همکارم دستانش را محکم مشت کرد و چندین بار آن ها را در هوا تکان داد.

— بالاخره بعد از یه روز خسته کننده، نوبت ما هم رسید که وارد بازی بشیم.

— کدوم بازی؟

— درگیری، تعقیب و گریز، قتل. یه چند روزی از این نعمت محروم بودم؛ ولی می دونستم که باز هم از این اتفاقا می افته. حرکت کن رفیق. شک ندارم یه خبراییه که اون کارآگاه های خودخواه نیروی کمکی خواستن.

دنده را جا انداختم و از کنار ترموای قرمز رنگی که تقریبا خالی حرکت می کرد گذشتم. همکارم با شور و اشتیاق حرف می زد و وقتی لحظه ای در چشمانش خیره شدم، برق شادی را دیدم. انگار از چنین ماموریت هایی خوشش می آمد. نمی توانستم او را بفهمم. با یکدیگر زیاد صحبت نکرده بودیم و اگر خودش اصلاح نمی کرد، حتی نامش را هم اشتباه

می گفتم. به همین خاطر از این حرف او غافلگیر شدم و متعجب. سعی کردم با سوال و جواب شخصیتش را بهتر بشناسم.

- حالا چرا این قدر خوشحالی؟

- چون من عاشق هیجانم. خیلی دوست دارم یه پرونده‌ی قتل بهم بدن. نه از اونایی که طرف حتی دست چپ و راست خودش رو هم تشخیص نمیده، از اون پیچیده‌هاش. از اونایی که باید یکی دو هفته، شاید هم چند ماه شب رو بیدار بمونی و روش کار کنی تا رد قاتل رو بگیری. بعد برم سراغش، اون از دستم فرار کنه. با ماشین تعقیب و گریز راه بندازیم، از بین بقیه لایه بکشیم. یهو اسلحه‌اش رو در بیاره. وای چه حالی داره!

نگاهم بی تفاوت به جلو دوخته شده بود. فقط هر از گاهی فرمان را می چرخاندم تا از ماشین‌های مقابلم سبقت بگیرم و نیز از آینه‌ی عقب نیم نگاهی به پشت سرم می انداختم و ماه را که در تعقیب ما بود، زیر نظر می گرفتم. خیابان شلوغ نبود.

اصلا از صحبت‌های رالف خوشم نیامده بود. افکارش نه تنها با افکار من در تضاد بود، بلکه با مخدوش کردن ذهنم موجب می شد به اهداف و آرمان‌هایم پشت پا بزنم. من زمانی که این لباس را می پوشیدم، قسم خوردم که اجازه ندهم چیزی مرا از مسیرم منحرف سازد.

محکم و جدی و کمی هم خشن به او گفتم: واقعا که... تو مثلا پلیسی؛ وظایف‌ات حراست از جون بقیه است. نه این که با این افکار بچه گونه‌ات برایشون دردسر درست کنی. فکر کردی زندگی یه شوخیه؟ نه؛ ببوه شدن یه زن بیچاره یا بچه‌ای که جلو چشمش خانواده‌اش رو می کشن، اصلا شوخی نیست. بهت توصیه می کنم اگه به این شغل به چشم یه بازی و سرگرمی نگاه می کنی، همین فردا لباست رو در بیاری؛ چون لایقش نیستی.

لحظه‌ای به چشمان سردرگم و حیرت زده‌اش نگاه کردم. شاید می توانستم حدس بزنم که از حرف‌های من شوکه شده است؛ اما نمی توانستم سکوت طولانی مدتش را که تا مقصد نیز گریبان گیرم بود درک کنم. نمی دانم؛ شاید از لحن من ناراحت شده بود.

ساعت نزدیک ده و پنج دقیقه بود که به صحنه‌ی جرم رسیدیم. کوچه با موانع فلزی مسدود شده بود. دو افسر جوان پشت موانع ایستاده بودند و کم و بیش جمعیتی را که کنجکاوانه می‌خواستند چیزی از حادثه سر در بی‌آورند، از محدوده دور نگه می‌داشتند. صدای حرف زدنشان که بیشتر به پیچ‌پیچ شباهت داشت، از دور شنیده می‌شد. مرد میانسالی که انگار تازه به جمعشان اضافه شده بود، از مرد کنار دست خود در این باره چیزی پرسید و مدتی بعد ساکت، به کوچه‌ای که در ظلمات به سر می‌برد خیره شد. خوشبختانه از عکاس‌ها و خبرنگاران خبری نبود؛ آن‌ها که در هر کاری سرک می‌کشیدند و مثل موش‌هایی زیر دست و پای بقیه بودند تا تیتراژهای تازه‌ای برای روزنامه‌هایشان بسازند. البته این تنها تعبیری بود که من از بقیه شنیده بودم و خودم به این شدت احساس تنفر نسبت به آن‌ها نداشتم.

به غیر از این آدم‌ها، کس دیگری آن‌جا نبود. نه پزشک و نه ماشین آمبولانس و یا احیاناً نعش‌کش. ظاهراً ساعتی از این حادثه گذشته بود و کارهای اولیه را انجام داده بودند. تنها دو مرد نسبتاً فربه دیده می‌شدند که یکی کت و شلوار قهوه‌ای رنگی پوشیده بود و سیگار به لب، عرض کوچه را زیر پا می‌گذاشت و دیگری هم با کرواتش بازی می‌کرد. بدین شکل هر کدام نشان دادند در انتظار آمدن ما بودند و این انتظار کلافه‌شان کرده بود.

همان مردی که قدم می‌زد، وقتی ما را دید از دور گفت: فلوید رز. پس نیروهای کمکی شما این؟ چه قدر دیر کردید. خود و همکارم را معرفی کردم: بله قربان. کل فلیپس و رالف دان.

فلوید دستش را در جیبش کرد و نگاهش را به سمت کوچه چرخاند: انتهای این کوچه به تیراندازی اتفاق افتاده. مقتول اسمش اسکوتر پیتونه؛ یه مرد سیاه پوست که به سردخونه منتقلش کردیم. شاهد‌ها گفتن بعد از شنیدن صدای شلیک، دیدن یه مرد سفید پوست قد بلند با عجله از این‌جا فرار کرده. ممکنه اسلحه رو یه جایی مخفی کرده باشه. می‌خوام پیداش کنین و به عنوان مدرک جرم بیارین اداره.

صدایی صحبت‌های او را قطع کرد. مرد سیگاری آخرین کام را به سیگارش زد و بعد آن را با عصبانیت زیر پا له نمود: چی کار می‌کنی فلوید؟ بیا دیگه...

فلوید به طرف همکارش رفت و ماشین آن‌ها خیابان را به سرعت ترک کرد.

کوچه همچون قبرستانی تاریک و ترسناک بود. چشم چشم را نمی دید. سکوتی که حکم فرما بود، تن را می لرزاند و تنها صدای پاهایمان بود که می توانست در آن جهنم ناشناخته، امید به زندگی را در قلبمان زنده نگه دارد. دیگر حتی صدای پیچ مردمی که بیرون کوچه با یکدیگر صحبت می کردند، هم کمتر شده بود. چراغ قوه هایمان را که به بند کمر بندمان متصل بود، بیرون کشیدیم و همزمان روشن کردیم.

همکارم جلوتر از من راه می رفت. قدم های آرامی برمی داشت و مدام نور چراغش را به سوی می گرفت. گمان داشتم همچنان از حرفی که درون ماشین به او زده بودم ناراحت باشد. قصد ناراحت کردنش را نداشتم، فقط می خواستم در مقام یک همکار او را از این گمراهی فکری نجات دهم. هنوز باور کردنش برایم دشوار بود؛ این که کسی به خاطر عشق به هیجان پلیس شود. شاید اگر می گفت به خاطر به دست آوردن شهرت و یا احترام این کار را قبول کرده است، بیشتر باور می کردم. او واقعا آدم عجیبی بود. در حالی که من در ذهنم داشتم نقشه ای می کشیدم تا دوباره سر صحبت را باز کنم، حرفی بزنم و از او دلجویی کنم، خود سکوت را شکست. دقیقا با همان لحنی که درون ماشین از او دیده بود؛ پر شور و حرارت. کلمات را محکم و در عین حال سریع به زبان می آورد و در نهایت به من ثابت کرد که شناخت شخصیت پیچیده اش کار هر کسی نیست.

- چه حسی داری؟

- درباره چی؟

ایستاد و نور چراغش را به سمتم گرفت. هر چند چشمانم اذیت می شد، سعی کردم آن ها را باز نگه دارم.

- خب این اولین ماموریتیه که بهت دادن، حتما باید خوشحال باشی. من که اولین ماموریتیم نیست، قلبم داره از جا کنده میشه.

لحظه ای ایستادم و در چشمانش که میان پوستی سفید و براق احاطه شده بود خیره شدم. صورتش جوان تر از به نظر می رسید یا شاید اشتیاق درون چشمانش این گونه نشان می داد.

چراغ قوه را دوباره به اطراف گرفتم و به کارم ادامه دادم. در سمت چپ، دیوارهای بلندی قرار داشت که تا یک متر بعد از آن نیز با سیم هایی فلزی محافظت می شد. سمت راست کوچه هم به دیوارهای خانه ای ختم می شد یا شاید هم مغازه؛

نمی توانستم درست تشخیص دهم؛ چون در آن تاریکی جز شعاع چند متری که تحت تاثیر چراغ قوه روشن می شد، چیز دیگری قابل رویت نبود؛ با این حال ناخواسته نگاهم معطوف کیسه های زباله و جعبه ها و کارتن هایی گشت که در گوشه ای تلمبار شده بودند. بلافاصله نیز بوی آزاردهنده و تهوع آورشان به مشام رسید. هر چند که تا قبل از این هم احساس می شد؛ ولی من دقت نکرده بودم. به طرفشان رفتم.

- چی کار می کنی؟ نکنه فکر کردی اومدی این جا که آشغالا رو جمع کنی؟

بی تفاوت به طعنه ای که رالف زده بود، کیسه ها را زیر و رو کردم. در ذهن خود این احتمال را در نظر گرفتم که شاید قاتل هنگام فرار اسلحه را میان آن ها انداخته باشد. خیلی هوشمندانه به نظر نمی رسید؛ اما مطمئنا کسی که در آن ساعت، سکوت شب را با صدای گوش خراش شلیکی در هم می شکند، ترس از دیده شدن به جانش رخنه می کند و همین ترس مغز او را از کار می اندازد. به علاوه که بسیاری از جنایت ها ناخواسته، از روی خشم و یا احساسات غریزی انجام می شود که در چنین شرایطی افراد فرصت کافی برای طراحی نقشه ای پیچیده پیدا نمی کنند.

- دارم همون کاری رو می کنم که مافوقم دستور داده.

رالف که می خواست از بوی آزار دهنده ی زباله ها رهایی یابد، کمی از من دور شد. بینی اش را گرفت و شروع به غر زدن کرد.

- اه...چه بویی هم میاد! واقعا بعضی ها اصلا فرهنگ ندارن. آخه آدم آشغالاش رو همین طوری می ریزه این جا؟ به نظر من این ماجرا قتل نیست فلیپس، خودکشیه. یارو اومده این جا؛ این بوی گند آشغالا دیوونه اش کرده. برای این که از شرشون خلاص بشه خودش رو کشته. من هم بودم همین کار رو می کردم.

باز هم به صحبت های او اعتنایی نکردم. واقعا نمی توانستم درک کنم چرا چنین آدمی وارد نیروهای پلیس شده است و اصلا چه طور. کسی که حتی موقعیت شناس نیست و نمی داند کجا باید حرف بزند، شوخی کند و کجا سکوت. شاید اگر کسی جای من بود از دست او عصبانی می شد، یقه اش را می چسبید و تا آن جا که توان داشت، حرص و عصبانیتش را با مشت و لگد تخلیه می کرد؛ اما من نمی دانم چرا در برابر شوخی های به ظاهر خنده دار رالف تنها سکوت کرده بودم و حتی حاضر نبودم به او بفهمانم که تحمل رفتارهایش را ندارم. بعد از دقایقی جستجو درحالی که به نتیجه ای نرسیده بودم و

امیدم را از دست داده بودم، فریاد رالف از انتهای کوچه توجهام را جلب کرد. به طرفش دویدم. لحن او کمی مرا ترسانده بود؛ یعنی در واقع سکوت و وحشتی که در سرتاسر آن کوچه سایه انداخته بود، این باور را در من تلقین کرد. هرچند که یقین داشتم خود او هیچ وقت چنین احساسی پیدا نکرده بود.

چشمانم را به مسیری دوختم که با چراغ قوه اش نشان می داد. دری آهنی و آغشته به خون که سوراخ‌هایی در جای جایش دیده می شد.

- مثل این که به مقتول جلوی همین در شلیک شده.

وارد کوچه‌ی باریکی که سمت چپم قرار داشت شدم. جلوتر از همکارم نورم را جا به جا کردم. در میان دیوارهای بلند و لوله‌های ناودانی که به سرعت از نظرم می گذشتند، ناگهان چشمم به پنجره‌ی موربی افتاد که بالای سرم قرار داشت. پنجره باز بود و نور لامپی مدام چشمک می زد. روی پنجره بازتاب چیزی شبیه اسلحه افتاده بود.

- بیا رالف، اینم اسلحه‌ای که دنبالش بودیم.

نور چراغ را به سمت پنجره متمرکز کردم تا هر دو بهتر ببینیم؛ زیرا حتی برای من هم دیدنش دشوار بود.

گفتم: بازتاب شیشه رو می بینی؟ اسلحه بالای این پشت بوم باید باشه.

به پشت سرم نگاه کردم تا راهی برای رفتن به پشت بام پیدا کنم. کمی جلوتر، لوله‌ی ناودانی را دیدم که تا بالا کشیده شده بود. همچون گره‌ای پنجه‌هایم را به آن آویختم. درحالی که همکارم پایین ایستاده بود. نور چراغ را به سمتم گرفته و چیزی زیر لب گفت. به گمانم یکی از همان جوک‌هایی بود که فقط خودش خنده‌اش می گرفت؛ زیرا متوجه نشدم و تنها صدای خنده‌اش را شنیدم که مثل قهقهه‌ی جادوگری پیر در گوشم پیچیده شد. تصمیم گرفتم دیگر به این مزه‌پراکنی‌های او اعتنایی نکنم و فقط تحمل کنم.

وقتی به پشت بام رسیدم، چند متر جلوتر چشمم به جسم نقره‌ای رنگی خورد. اسلحه‌ای که روی دسته‌اش مروارید کار شده بود. دستکش‌هایم را دست کردم و اسلحه را برداشتم. روی لوله‌اش مدل و زیر خشاب شماره سریالش را خواندم و درون دفترچه‌های یادداشت کردم: Smith & Wesson با شماره S71893.

همان‌طور که شاهدین گفته بودند، از خشاب اسلحه تنها دو گلوله شلیک شده بود؛ اما چیزی که برایم جای تعجب داشت، این بود که چرا قاتل این همه برای آمدن به بالای پشت بام به خود زحمت داده تا اسلحه را این‌جا پنهان کند؛ درحالی‌که می‌توانست آن را توی فاضلاب بی‌اندازد یا حتی در یک جای دور افتاده درون زمینی خاکش کند. البته وقتی دوباره یاد تحلیلی که دقایقی پیش در فکر و خیال خود کرده بودم افتادم، جواب سوالم را گرفتم.

اسلحه را درون کاوری گذاشتم و از پشت بام پایین رفتم.

رالف تنها نگاهی گذرا به اسلحه انداخت و حاضر نشد آن را از دستم بگیرد. چهره‌اش دوباره جوان شده بود. لبخند زده و دستش را روی شانه‌ام قرار داد. دوباره یاد این حرفم افتادم که او واقعا آدم عجیبی بود. شاید اگر من بودم، حتی راضی نمیشدم به این راحتی با کسی که چند ساعتی از آشنایی‌مان گذشته صمیمی شوم؛ اما رالف این کار را کرد. او اصلا انگار به دنیای دیگری تعلق داشت که هر حرکت و هر حرفش برایم ناشناخته به نظر می‌رسید.

او می‌گفت کارم حرف نداشته است. اگر من آن پنجره را ندیده بودم، هیچ‌وقت نمی‌توانستیم اسلحه را پیدا کنیم و مجبور بودیم تا چند ساعت در این دخمه‌ی متهوع برای پیدا کردن چیزی که معلوم نیست اصلا باشد یا نباشد، سرگردان شویم.

- حالا بهتره زودتر برگردیم اداره. خیلی دوست دارم قیافه‌ی اون کارآگاه‌ها رو ببینم، وقتی می‌بینن دو تا افسر گشتی ماموریت به این مهمی انجام دادن. تو نمی‌شناسیشون؛ نمی‌دونی اونا چه آدمایی. چشم دیدن موفقیت بقیه رو ندارن. خصوصا افسرایی که جوون باشن.

- من فکر دیگه‌ای دارم. به جای این‌که این همه راه بریم اداره، خودمون قاتل رو پیدا کنیم.

رالف خندید؛ چون فکر می‌کرد دارم با او شوخی می‌کنم؛ اما اگر لحظه‌ای در چشمانم خیره شده بود، می‌خواند که کاملا جدی‌ام.

- آخه چه جووری پیدایش کنیم؟

- قاتل این رو از یه اسلحه فروشی خریده و مطمئنا تو دفتر خرید اون جا، اسم و آدرسش نوشته شده. می تونیم با استفاده از شماره سریال اسلحه، صاحبش رو پیدا کنیم. مگه این که کلا طرف حرفه ای باشه و از یه قاچاقچی خرید کرده باشه.

- تو این شهر دهها اسلحه فروشی وجود داره. تا بخوایم سراغ تک تکشون بریم، صبح شده. بعدش هم، می دونی اگه اون کت شلواریها بفهمن تو کاراشون دخالت کردیم، چه حالی میشن؟ ممکنه برامون دردسر درست کنن. هر کاری یه قانونی داره کل؛ ما نمی تونیم سرخود عمل کنیم.

منظور رالف از کت و شلواریها، کارآگاهان اداره بودند. به نظر این اصطلاحی رایج در میان افسران گشتی بود که من ازش بی اطلاع بودم. گرچه بعد از آن نیز تنها یکبار از زبان یک نفر شنیدم. من جوان خام و بی تجربه ای نبودم. در گذشته سختی هایی کشیده بودم که مرا کار کشته کرده بود. حرفی نمی زدم و کاری نمی کردم، مگر آن که جوانبش را سنجیده باشم. می دانستم همکارم درست می گوید؛ ولی من اعتقاداتی داشتم که مدام به رفتارم جهت می داد و این بار هم حاضر نبود کوتاه بیاید.

گفتم: ولی من قبل از اون که برای اونا کار کنم، برای مردم کار می کنم؛ برای تامین امنیتشون. الان شبه، ممکنه تحقیقات به فردا موکول بشه و تا اون موقع قاتل یه جنایت دیگه بکنه. بعدش هم من که نگفتم کل فروشگاه های شهر رو زیر پا بذاریم، فقط اونایی که تو مسیرمون تا اداره هستن. به این میگن ابتکار عمل. حالا بگو تا اداره جایی رو سراغ داری یا نه.

- یکی میشناسم چند تا بلوک بالاتره. البته ممکنه باز هم باشه.

زیر لب گفتم: پس دعا کن شانس بیاریم و کارمون راه بیفته. سپس همزمان که به سمت ماشین بازمی گشتیم، لحظه ای با خود اندیشیدم که آیا شانس را قبول دارم یا نه. شاید تا قبل از آن شب خیلی اعتقادی بهش نداشتم؛ اما انسان هیچ وقت نمی تواند خودش را گول بزند. من می دانستم که دیدن آن بازتاب روی پنجره، در ظلماتی که حتی گاهی نور چراغ هایمان هم حریش نمی شد اتفاقی بوده و شانس؛ وگرنه چه طور ممکن است همه چیز این قدر سریع اتفاق بی افتد؟ بر اساس همین نظریه بود که با خود گفتم ما امشب هر طور که شده قاتل را پیدا خواهیم کرد.

رالف از آن سوی خیابان تابلوی مغازه‌ای را نشان داد و متوقف شد. تابلوی شلوغی با تیتراهای درشت بود. "فروش انواع اسلحه و گلوله، تیراندازی را از ما بی‌آموزید.

در را گشودم و مردی را دیدم که پیراهن سفیدی به تن داشت و آن را با کتش به شلوارش وصل کرده بود.

- افسر فلیس و افسر دان. یه سری اطلاعات راجع به این اسلحه می‌خواستیم.

آن را از جیبم بیرون کشیده و روی میز شیشه‌ای قرار دادم. فروشنده نگاه مختصری به اسلحه کرد. چشمانش خیلی درشت نبود که بفهمم به آن خیره شده بود یا نه.

- اسمیت و وسون، مدل 27. مگنوم با کالیبر 357. بدنه‌اش از جنس نیکله و روی دسته‌اش مروراید کار شده. اسلحه‌ی خوش دست و قشنگیه. مخصوص ژنرال‌هاست. توصیه می‌کنم شما هم یه دونه بخرین.

رالف: جدی؟ پس بگو چرا این همه ساله دارم درجا می‌زنم و ترفیع نمی‌گیرم. بذار امشب تموم شه، حتما یه دونه‌اش رو می‌خرم. کسی چه می‌دونه، شاید منم ژنرال شدم.

- فکر نکنم پولت برسه جوون.

پرسیدم: پس این اسلحه مال شماست. درسته؟

- درسته این یه اسلحه‌ی خاصه؛ ولی تقریبا هر جایی پیدا میشه.

کمی خم شد و از زیر میز دفتر بزرگی بیرون کشید.

- من تموم خریدها رو این‌جا می‌نویسم. اسم، شماره تلفن، آدرس؛ تاریخش. این قسمت، می‌تونن ببینن.

نگاهم را لحظه به سمت رالف منحرف کردم و دوباره به صاحب مغازه؛ انگار که بخواهم از آن دو اجازه بگیرم. وقتی هم‌کارم شماره سریال اسلحه را چندین بار در گوشم زمزمه کرد، دقایقی طول کشید تا از میان انبوهی از سریال‌ها آن را پیدا کردم.

صاحبش فردی به نام ارول شرودر بود که در خیابان گلس جنوبی، پلاک 203 زندگی می کرد و اسلحه را تقریباً یکسال می شد که خریداری کرده بود.

پیدا کردن نشانی قاتل موفقیت بزرگی بود. شاید اگر هر کسی جای من بود، از این اتفاق خوشحال می شد. دستانش را در جیب شلوارش می گذاشت و لبخند مسرورانه ای می زد. در راه همکاریش را به صرف جرعه ای مهمان می کرد و به او بعد از پایان کار و دستگیری قاتل، وعده ی شام مفصلی می داد؛ اما من همچنان بی تفاوت بودم. درست مثل زمانی که شوخی های رالف یا خفقان آن کوچه ی تاریک آزارم داده بود؛ اما واکنشی نشان نداده بودم. در من هیچ شور و اشتیاقی وجود نداشت، بلکه کمی هم احساس خستگی می کردم. گرچه این شغل را با رضایت خودم انتخاب کرده بودم؛ ولی دوست داشتم همه چیز را رها کنم و فارغ از دنیا در آن هوای دلپذیر زیر ستارگان بنشینم و تنها به آسمان خیره شوم. به ستاره هایش و ماهی که تک و تنها بود. او هم میان هزاران ستاره ای که کنارش بودند، وصله ی ناجوری به نظر می رسید. درست مثل من که میان مردم شهرم وصله ی ناجور بودم. بی احساس و خشک؛ انگار سنگی ام که دست و پا در آورده است. شاید این حس و حال به خاطر گذشته ی تلخی بود که بر دوشم سنگینی می کرد. گذشته ای که روح مرا از بین برده بود؛ به حدی که حتی جسارت فریادزدن دردهای درون سینه ام را نداشتیم؛ اما همچنان یک امید درون قلبم جریان داشت. این که روزی پوشیدن این لباس و هم نشینی با کسی که روح سرزنده ای دارد ورق را برگرداند.

آپارتمان شرودر، آپارتمانی کوچک و دو طبقه بود که به یک مغازه ی لباس فروشی چسبیده بود. وقتی در اصلی ساختمان را باز کردم، صندوق پستی که کنار دیوار بود توجه مرا جلب کرد. چهار محفظه داشت و روی صندوق شماره ی دو، نام شرودر به چشم می خورد. فهمیدم که باید در کدام واحد را بکوبم. از پله های چوبی بالا رفتم و در انتهای راهرویی باریک، در سمت چپم دستانم را مشت کردم. لحظاتی به سکوت گذشت و هر دو در انتظار. مردی چهارشانه در چهارچوب قرار گرفت. میان سرش خالی بود و پیراهنی که به تن داشت، یکی از یقه هایش به داخل تا شده بود. غافلگیر شد. متعجب و خیره در حالی که در چشمانش موجی از وحشت ایجاد شده بود، به ما نگاه می کرد.

- ارول شرودر؟

سوالم را بی جواب گذاشت و در را محکم بست. من کمی طول کشید تا به خودم بیایم و با ضربه ی پایم در را بشکنم.

سپس سراسیمه و نگران همه جا را با یک نگاه از نظر گذراندم. او را دیدم که از پنجره به طرف راه‌پله‌های فلزی بیرون ساختمان می‌رفت. هنگامی که فریاد رالف در گوشم پیچید، تازه پاهایم به حرکت در آمدند و فهمیدم باید چه کار کنم.

- برو دنبالش کل... منم سعی می‌کنم با ماشین از جلوش در بیام.

خود را به آن طرف پنجره رساندم؛ اما شرودر تقریباً به بالای پشت بام رسیده بود. پله‌ها نفهمیدم چگونه، یکی دو تا دویدم تا به بالا رسیدم. فریاد زدم: وایسا شرودر؛

ولی او اعتنایی به حرفم نکرد و همچنان با قدرت می‌دوید؛ مثل شکاری که از دست شکارچی اش فرار کند. فاصله‌ی ما کم و زیاد می‌شد و من هر بار سعی می‌کردم با نفس عمیقی جان دوباره به پاهایی بدهم که از همان ابتدا اسیر درماندگی اش شده بودم. انگار با ضربه‌ای که به در زده بودم، دیگر رمقی برایش نمانده بود و خیلی زود از منج پا تا کشاله‌ی رانم احساس درد کردم. شرودر از کنار تانکر آبی گذشت و به پایین پشت بام دیگری پرید.

وجود ماه را پشت سرم احساس می‌کردم. گویی او آمده بود که کمکم کند و به من قوت قلب بدهد. لحظه‌ای یاد فکر و خیالات و آرزوهایی که ساعتی پیش از آغاز ماموریت درون ماشین و در سکوتی که با زیبایی ماه همراه شده بود کرده بودم، افتادم. خواستم بایستم و بی خیال، تنها از سیاهی شب لذت ببرم؛ اما وقتی هدفی را که در سر داشتم مرور کردم، منصرف شدم و در عوض، انگیزه‌ای دوباره گرفتم. تعقیب و گریز ما تا زمانی ادامه داشت که شرودر خود را پشت اتاقی پنهان کرد و بعد در حرکتی غافلگیرانه به من هجوم آورد. مستی که زد به قدری قوی بود که نقش بر زمین شدم. هر چند فک، بینی و تمام استخوان‌های صورتم درد می‌کرد، به هر سختی بود برخاستم. دستانم را مقابل صورتم گرفتم و به محض آن که حدس زدم آماده‌ی ضربه‌ی دوم شده است، به عقب جاخالی دادم. این کار یک بار دیگر هم اتفاق افتاد. ناگهان حمله را آغاز کردم. یک هوگ چپ، یک هوگ راست و در نهایت با همان پایی که احساس درد می‌کردم به شکمش زدم. فریادش بلند شد و همچنین ناله‌های من که مجبور بودم تحمل کنم و درد را در خودم بریزم.

نه توان حرکتی داشت و نه نفسی برایش باقی مانده بود. به نظر با ضربه‌هایم گیج شده بود؛ چرا که مدام این ور و آن ور می‌رفت. چند باری سرش را تکان داد و چشمانش را باز و بسته کرد. خون از بینی اش جاری شده بود؛ اما همچنان مصمم

به شکست دادن من بود. در حالی که منتظر حمله‌ی دیگری بودم، تعادلش را از دست داد و بر زمین افتاد. دیگر مطمئن شدم نمی‌تواند روی پاهایش بایستد.

- ارول شرودر، تو به جرم قتل اسکوتر بیتون بازداشتی.

وقتی او را پایین، نزد رالف بردم، توصیه کرد تا او را به اداره تحویل بدهیم؛ اما من دنبال چیز دیگری بودم. سرنخی که بتواند مهر تاییدی بر گناهکاری شرودر باشد؛ بنابراین با اصرارهای من، ما دوباره به خانه بازگشتیم و جستجوهایمان را آغاز کردیم. متهم را نیز با خودمان همراه کردیم تا فرار نکند. خانه‌ی مرتب و جمع و جور بود. از در که وارد می‌شدی، دراور سمت چپ اتاق قرار داشت و در وسط سالن درست روی قالی کوچکی، دو صندلی قدیمی دیده می‌شد که مقابل میزی چیده شده بود؛ اما روی میز به هم ریخته بود. ظاهراً شرودر با خیال راحت مشغول شام خوردن بوده است؛ بدون آن که انتظار آمدن ما را کشیده باشد. این جمله دیگر به یک شعار تبدیل شده بود. یک مجرم هر چه قدر هم زرنگ باشد، هیچ‌گاه نمی‌تواند از چنگال قانون بگریزد و روزی دستگیر خواهد شد. آن قدر در تلویزیون و روزنامه‌ها و از زبان این و آن، این جمله را می‌شنیدی که دیگر به درستی‌اش ایمان می‌آوردی. من هم باورم شده بود؛ اما به مرور با اتفاقاتی رو به رو شدم که عکس این قضیه را ثابت می‌کرد.

به طرف دراور رفتم و کشوهایش را زیر و رو کردم. کشوی دوم به نظر نیمه باز می‌آمد. مثل آن که شرودر دقایقی قبل از آن استفاده کرده باشد. وقتی کشو را باز کردم، زیر لباس‌ها و کرواتهایی که به شکلی نامنظم روی هم چیده شده بودند، دفترچه‌ی شماره تلفن‌های او را پیدا کردم. وقتی که ورق زدم، در همان صفحات ابتدایی چشمم به اسمی آشنا خورد.

- اسم اون کارآگاه که تو صحنه جرم دیدیم چی بود؟

- فلوید رز.

به سرعت چرخیدم. یک آن نزدیک بود تعادل را از دست بدهم. قلبم به تکاپو افتاده بود و هرم عجیبی را از درونم احساس کردم. مثل آن که مرا داخل کوره‌ای انداخته باشند. نمی‌دانم این احساس ناشی از عصبانیت بود، تعجب و یا ترکیبی از هر دو.

_ پس چرا اسم و شماره‌اش این‌جاست؟ تو دفترچه‌ی شرودر؟

رالف به من خیره شد. مشخص بود جوابی برای گفتن نداشت.

دوباره گفتم: چه طور ممکنه یه قاتل شماره یه کارآگاه رو داشته باشه؟ مگه این که این وسط یه رازی باشه. شاید اینا با هم همدست باشن.

در آن ثانیه‌های عذاب آور که فکر و خیالات زیادی به سرم می‌آمد، سکوت شرودر و حتی طرز نگاه کردن‌هایش مرا آزار می‌داد. خواستم به طرفش بروم و با فریادی، همه چیز را از زبانش بیرون بکشم؛ اما رالف مانع شد.

- باید ازش بازجویی کنیم رالف.

- آروم باش کل. نکنه خیال داری تا ته این ماجرا رو بری؟ ما وظیفه‌مون پیدا کردن اسلحه بود که پیداش کردیم. همین که سر خود این جا اومدیم اگه سرزنش و تویخ نشیم شانش آوردیم. من حس تو رو درک می‌کنم؛ اما ممکنه اصلا قضیه اون طوری که ما فکر می‌کنیم نباشه. شاید اونا فقط با هم دوست باشن؛ مثل من و تو که شماره صدها نفر رو تو دفترچه‌مون داریم. همیشه همین طوری به کسی تهمت زد. از طرفی همون طور که قبلا هم گفتم، نباید تو کار کارآگاه‌ها دخالت کرد. دفترچه رو بذار سر جاش. بذار خودشون همه چیز رو پیگیری کنند.

رالف به چشمانم خیره شد. به چشمانی که می‌توانستم حدس بزنم از شدت عصبانیت قرمز شده بود. او بر خلاف تصویری که تاکنون از خود در ذهن من ساخته بود، این بار با لحنی جدی مثل یک مرد پخته و کار بلد سخن گفت و مرا تحت تاثیر قرار داد. حق با او بود. من با دو گزینه‌ی پیچیده رو به رو شده بودم که نمی‌توانستم عجزولانه انتخابش کنم. اول آن که شاید طبق گفته‌ی خود او، رابطه‌ی خاصی بین فلوید و شرودر نباشد که در این حالت من به خاطر تهمتی که زده بودم، ممکن بود به دردسر بیفتم. و حالت دوم؛ اگر حدسم درست باشد و فساد در میان افسران پلیس رخنه کرده باشد، با جایگاهی که من داشتم نمی‌توانستم کاری از پیش ببرم. حتی این احتمال وجود داشت کارم را از دست بدهم. به هر حال فعلا باید دست نگه می‌داشتم تا سر فرصت و در خلوت خانه‌ام همه جوانب کار را بسنجم. لحظه‌ای این تصور به ذهنم رسید که شاید حتی مجبور شوم هدفم را هم تغییر بدهم.

انتظار نداشتم شیرینی این فتح باشکوه خیلی زود به کامم تلخ شود. وقتی از ترافیک خیابان ویلسون که به دلیل تعمیرات، مدت‌ها بود نیمی از آن را بسته بودند خلاص شدم، درست بعد از خوردن شامی سبک، همین که سرم را روی بالش

گذاشتم، فکر و خیال به سراغم آمد. از روزهایی که هنوز ذهن مرا درگیر کرده و می‌کند. مگر بدتر از این هم وجود داشت؟ این که روزها را زیر آسمان خشن و بی‌رحمی سر کنی که تابش خورشید حکم شلاق شکنجه به جرم حماقتی بچه‌گانه برایت داشت و شب‌ها هم مدام جهنمی پیش رویت زنده شود که چیزی جز اندوه، عذاب وجدان و احساس گناهی بی پایان برایت ندارد.

آن شب مثل همیشه با مکافات زیر نور چراغ‌های شهر که به اتاقم نفوذ کرده بود، به پایان رسید و صبح در حالی که همچنان احساس خستگی می‌کردم؛ چون خواب کافی نداشتم، با حس کنجکاوی نسبت به ماجرای شرودر بیدار شدم. بعد از خوردن صبحانه و قهوه‌ی سردی، از خانه خارج شدم. وضع مالی من آن قدر خوب نبود که توان خرید ماشین داشته باشم. البته اگر هم توانش را داشتم، هرگز این کار را نمی‌کردم. چرا که معتقد بودم هر مرد مبارزی برای حفظ آمادگی جسمی خود باید به ورزش و پیاده‌روی اهمیت دهد. بگذریم از این که این مسئله از زمان جنگ برایم تبدیل به عادت شده بود و بعد از آن نیز همیشه مسیرهای کوتاه را پیاده طی می‌کردم. می‌دانستم تا اداره راه طولانی در پیش ندارم و از بابت زمان دچار مشکل نخواهم شد؛ بنابراین قدم‌هایی آرام بر می‌داشتم و گهگاهی هم به اطرافم نگاه می‌کردم. به خیابان‌هایی که هنوز شلوغ نشده بودند و به تک و توک مردمی که به مرور از خانه‌هایشان خارج می‌شدند. بعضی از آن‌ها کیفی در دست داشتند و بعضی نیز دست بچه‌هایشان با عشق فشرده بودند و به مدرسه می‌بردند. صدای حرف زدن‌ها و خندیدن‌هایشان را از دور می‌شنیدم.

لحظاتی هم نگاهم به درختانی که تازه رقص صبحگاهی را آغاز کرده بودند جلب شد. هوا خنک بود و خواب را از سر می‌پراند. خوشبختانه حال من هم مساعد بود و انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا یک روز زیبا را شروع کنم. زیر لب آرزو کردم همین طور هم بشود. اداره پلیس لس آنجلس یک ساختمان بزرگ آجری بود که دو درب برای ورود داشت. یکی رو به خیابان و دیگری هم احتمالاً به پارکینگ ختم می‌شد. می‌گویم احتمالاً؛ چون هنوز فرصت نکرده بودم تمام قسمت‌های آن‌جا را تجربه کنم. وقتی داخل شدم، اطراف را نگاهی کردم تا کسی را پیدا کنم که جواب سوال‌هایم را بدهد. تمام دیوارهای ساختمان بدون استثنا قهوه‌ای روشن بود تا با درب‌ها و نماهایی که از چوب کار شده بودند در تضاد نباشد. حتی پارکتهای کف ساختمان نیز از این هماهنگی در امان نبود. با وجود سر و صداها نامعلومی که در آن ساختمان بزرگ و پهن شنیده می‌شد، جمعیتی دیده نمی‌شد و من تنها چشمم به اتاقکی کوچک برخورد کرد که تقریباً رو به رویم قرار داشت و تابلویی روی آن نصب شده بود "اطلاعات"

مردی که همانند من یونیفرم آبی به تن داشت، داخل اتاقک روی صندلی نشسته بود. کمی فربه به نظر می‌رسید. انگار چاق بودن خصلت تمام آدم‌های اداره بود. ابتدا فلوید و همکارش و بعد آن مرد با چین‌های عجیب روی صورتش؛ یکی از این چین‌ها پیشانی او را به دو نیم تقسیم می‌کرد.

اسمش را از روی یونیفرم لباسش خواندم و برای این که ارتباط بهتری با او برقرار کنم لبخند زدم. هر چند که می‌دانستم این لبخند جنبه‌ی ظاهری دارد و با سختی‌هایی که در زندگی کشیده‌ام، خندیدن را از یاد برده‌ام.

– سلام آقای جونز، من افسر فلیپس. دیروز استخدام شدم. می‌تونم چند تا سوال از تون بپرسم؟

– صبح به خیر مرد جوون. از آشناییت خوشبختم. هر سوالی داشتی می‌تونی بپرسی.

نمی‌دانستم سوالی که قصد مطرح کردنش را داشتم چه عواقبی برایم دارد و آیا اصلا کارم درست است یا نه. در آن شرایط با وجود این که هنوز از تجسم کابوس‌های دیشب مقابل چشمانم، در امان مانده بودم؛ ولی باز هم فکرم درگیر بود. درگیر دفترچه‌ای که پیدا کرده بودم و سوالاتی که مدام توی ذهنم ایجاد می‌شدند. از ارتباط شرودر و فلوید تا وحشت وجود فساد در اداره که خود کابوس دوباره‌ای بود. من گمان داشتم می‌توانم با ذهنی باز در این باره بی‌اندیشم و به همین بهانه شب را صبح کردم؛ اما تاکنون حتی نسبت به تحلیل ساده‌ترین مسائل هم ناتوان شده بودم و این اصلا خوب نبود.

– شنیدم دیشب یه قاتل رو دستگیر کردند؛ اسمش ارول شرودر بود. خواستم بپرسم قضیه‌اش چی شد؟ کسی ازش بازجویی کرد یا نه؟

آقای جونز لیوان بزرگی را که مقابلش قرار داشت بالا آورد. مقداری سر کشید و دوباره پایین آورد. دستانش همانند هیکلش بزرگ و گنده بود و تمام لیوان را می‌پوشاند. محکم و قدرتمند که تصور کردم هر لحظه امکان دارد از وسط ترک بردارد.

_ تازه کاری...یه چند وقت که این‌جا کار کنی خیلی چیزا دستگیرت میشه.

لحنش بی تفاوت بود. انگار به چیزی که می گفت عادت داشت. در عین کلمات را با حرص ادا می کرد و این تناقض مرا گیج کرده بود.

_اینایی که اسمش رو می ذارن کارآگاه، هر کدوم از اون یکی عوضی ترن. خودخواه و به درد نخور. دیر میان، زود میرن، غذاهای چرب و چیلی می خورند و حقوق های خوب می گیرند. طوری توی ماشینشون می شینن و با رانندهشون صحبت می کنن، انگار رییس جمهورن. واقعا باید تاسف خورد به این سیستم های اداری که یه مشت آدم تنبل و کودن رو به قدرت می رسونن...

از طرز نگاهش و این که لیوان را هر لحظه با قدرت بیشتری در هم می فشرد، دانستم چه قدر عصبانی شده است. او بی مهابا صحبت می کرد، حتی به این نکته توجه نداشت که شاید این حرفها برایش گران تمام شود. مثل کوهی پوشیده از برف بود که با مهیب من بهمنی عظیم به راه انداخت. ترجیح دادم حرفم را عوض کنم تا صحبت هایمان به جاهای باریک کشیده نشود.

_پس یعنی ازش بازجویی نکردن؟ رییس کی میاد؟ اسمشون چی بود؟ آقای هانت؟

جونز دوباره لیوان را بالا آورد. چهره اش در هم رفت؛ چرا که لیوان با هم جرعه ی قبلی خالی شده بود.

_آره آقای هانت... ایشون الان تو دفترشون هستن.

- چه طور ایشون زودتر از بقیه اومدن؟

- به خاطر این که آقای هانت مرد شریف و نازنینه، پایبند قوانین. نسبت به کاراش احساس مسئولیت داره. چیزی که هر روز در آدما کم رنگ تر میشه. می دونی اگه تو کشور یا حداقل تو این شهر خراب چهار تا آدم مثل ایشون بودن چی می شد؟

- شهر خراب؟ یعنی این قدر وضع بده؟

- مگه روزنامه ها رو نمی خونن؟

– نه، از روزنامه‌ها خوشم نمیاد؛ من رو یاد خبرهای بد می‌اندازه.

– حق داری. البته این خبرنگارها هم دست کمی از اون عوضی‌هایی که گفتم ندارن. بعضی وقتا حقایق رو مخفی می‌کنن، گاهی هم اغراق. فقط کافیه یه قتل یا جنایتی رخ بده؛ مثل یه سگ شکارچی از لونه هاشون میان بیرون. اون قدر لای دست و پات می‌چرخن و بو می‌کشن تا همه چیز رو بفهمن. هیچ وقت نتونستم باهاشون درست ارتباط برقرار کنم. این توصیه رو از من داشته باش؛ سعی کن با آقای هانت رابطه‌ی خوبی برقرار کنی. اون آدم خوبیه. اگه تو هم خوب باشی، می‌تونه کمکت کنه و باعث پیشرفت بشه.

سری تکان دادم و از او دور شدم. با خود گفتم اگر واقعا این حرف حقیقت داشته باشد و بشود حساب آقای هانت را از امثال فلوید جدا کرد، شاید بتوانم با کمک او کارهای بزرگی بکنم. شاید بتوانم ریشه‌ی فساد را قبل از آن که گریبان بیشتری بگیرد بخشانم.

یادم رفت از آقای جونز بپرسم اتاق رییس کجاست و این مسئله برای من چالش ایجاد کرد. مجبور شدم از علائمی که به راهروها نصب شده بود استفاده کنم و کمی زمان را از دست دادم. اتاق او در طبقه بالا قرار داشت؛ بعد از میزهایی که چند زن جوان پشت آن مشغول تایپ و کارهایی از این دست بودند.

آدام هانت مرد میانسالی بود؛ لاغر با صورتی کشیده. چشمان ریزش به سرعت روی ورقه‌هایی که زیر دستش بودند سر می‌خوردند. سکوت کرده بود و حتی صدای نفس کشیدن‌هایش هم با تاخیر شنیده می‌شد. کمی طول کشید تا او متوجه حضور من شود؛ اما وقتی هم که شد، کاغذها را کنار گذاشت و نگاهش را به من متمرکز کرد.

– صبح به خیر قربان. من کل فلیپس‌ام؛ افسر جدیدتون که تازه دیشب مشغول به کار شدم. می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

– اوه؛ پس آقای فلیپس شما هستین. خوشحالم که می‌بینمتون. بفرمایین بشینین.

همان‌طور که آقای جونز گفته بود، او لحن مهربانی داشت. مثل پدری رفتار می‌کرد که بخواهد با فرزندش صحبت کند؛ گرم و صمیمی. نه رییس یه اداره بزرگ با دم و دستگاہ و تشکیلاتی که آدم در پیچیدگی‌اش گم می‌شود.

- همین الان داشتیم پرونده تون رو می خوندم. این جا نوشته قبلا توی جنگ هم شرکت کرده بودین. درسته؟
- بله قربان.

نگاه هر دویمان تا چند لحظه به یکدیگر دوخته شد. احساس می کردم این نگاه را قبلا جایی دیده بودم؛ اما نمی دانستم کجا.

- گزارش ماجرای دیشب به دستم رسیده. کارتون واقعا قابل تحسین بود. این اداره به جوون هایی مثل شما که تو کارشون جدی باشن احتیاج داره.
- ممنون قربان.

وقتی سکوت طولانی شد، پرسید: مثل این که با من کار داشتی. نه؟

مکث های پی در پی من و کلماتی را که شمرده شمرده ادا می کردم، به خاطر احترام گذاشتن به او بود. هر چند تنها یک تصویر سریع از او در ذهنم ساخته بودم و همچنان شناخت کافی از او نداشتم؛ اما ریسم بود. درست همانند زمان جنگ که با وجود مخالفت ها و ناسازگاری هایی که با مافوقمان داشتیم، اطاعت از آنان را اولویت کارمان قرار داده بودیم.

- اتفاقا درباره ماجرای دیشب می خواستم باهاتون صحبت کنم. می خوام اگه اجازه بدین کار بازجویی از شرودر رو من انجام بدم.

با حفظ وقار و طمانینه، تبسمی کرد و سپس بلند شد و مقابلم قرار گرفت.

_ شما هم مثل هر تازه کاری که میاد این جا میخوای ره صد ساله رو یه شبه بری. درک می کنم. همه جوون ها این خصلت رو دارن؛ اما متاسفانه باید بگم تو اداره من کاربردی نداره. این جا همه چیز طبق قانون و روال کاری پیش میره. هر چند هنوز دلیل این تقاضاتون رو نمی دونم.

چون عادت به دروغ گفتن نداشتم، به تقلا افتادم تا جوابی سر هم کنم. واقعا مجبور بودم. نباید او می فهمید چه در سرم می گذرد.

- دلیل خاصی نداره، فقط یه جور حس کنجاویه. می خوام ببینم با وجود مدارکی که علیه اش هست، چه دروغی می خواد تحویل بده. لطفا این اجازه رو بهم بدین.

- گفتم که نمی تونم. من این همه کارآگاه با تجربه دارم که نصف عمرشون رو توی این حرفه صرف کردن. نه از لحاظ قانونی صحیح و نه عاقلانه است که از تو برای بازجویی استفاده کنم. امیدوارم بفهمی چی میگم.

آقای هانت در تمام این مدت داشت برایم نقش بازی می کرد، یا شاید هم می خواست مرا امتحان کند، نمی دانم؛ زیرا او در شرایطی که من با ناامیدی قصد ترک اتاقش را داشتم، پیشنهادم را پذیرفت و من چند دقیقه بعد به اتاق بازجویی رفتم. در طول مدتی که برای آوردن مجرم توی سالن انتظار می کشیدم، با آقای جونز هم صحبت شدم. البته خود او پیش قدم شد و برای این کار تمایل نشان داد. درون فنجانی برایم قهوه ریخت و از مشکلات و گرفتاری هایش سخن گفت. لحظه ای این فکر به ذهنم خطور کرد که شاید برای آن که من گوش هایم را برای شنیدن داستانش قرض دهم و همدم دردهایش باشم، با من صمیمی شده است؛ اما خودم می دانستم که اشتباه می کنم و او آدم خوب و ساده ای به نظر می رسد.

اتاق بازجویی سراسر شیشه ای بود و به شکلی طراحی شده بود که فقط می شد از بیرون داخل را نگاه کرد. من و کارآگاهی که از او تنها لهجه ای ایتالیایی اش را به خاطر داشتم، روی به روی شرودر نشستیم و شرودر هم مشغول کشیدن سیگارش بود. مدت زیادی از لحظه ی ورودمان به اتاق نگذشته بود. بیرون اتاق، کارآگاه ضمن این که سعی داشت با لحن عجیبش مرا تحقیر کند و پیگیر این بود که چه طور آقای هانت را راضی کرده ام، گوشزد کرد که حق حرف زدن ندارم و فقط باید گوشه ای بایستم.

شرودر نیمی از سیگار را دود کرد و خاکسترش را در جاسیگاری ریخت. لحنش طلبکارانه بود، هنگامی که سراغ وکیلش را گرفت و گفت تا وقتی او نباشد حرفی نمی زد.

- احتیاجی به وکیل نیست؛ جرم تو مشخصه. تو به خاطر قتل اسکوتر پیتون در شب گذشته بازداشت شدی.

شرودر سیگارش را روی زمین پرت کرد. نیم خیز شد و با عصبانیت فریاد زد: اون لعنتی همکارم بود، منبع درآمدم. چه طور می تونم بکشمش؟

- این دقیقا همون چیزیه که ما می‌خوایم بدونیم، انگیزه‌ات از قتل. چرا اسکوتر بیتون رو کشتی؟

ضربه‌ای به میز زد. صدایش تیز و گوش خراش بود و هر لحظه بدتر هم می‌شد.

- باز که حرف خودت رو می‌زنی. من اصلا نمی‌دونستم اون یارو مرده. تا وقتی که آدمات ریختن تو خونه‌ام. اصلا می‌خوام بدونم اونا به چه اجازه وارد ملک من شدن. از تون به همین خاطر شکایت می‌کنم.

- به موقعش به اون جا هم می‌رسیم. فعلا ثابت کن بی‌گناهی و اگه بی‌گناهی و اون رو نکشتی، چرا فرار کردی؟

- تو هم اگه جای من بودی و میدیدی چند تا پلیس مثل سگ‌هایی که قلاده پاره کردن می‌ریختن تو خونه‌ات، می‌ترسیدی و همین کار رو می‌کردی. نمی‌کردی؟

کارآگاه لحظه‌ای سکوت کرد و به مجرم خیره شد. نمی‌دانستم در ذهنش چه می‌گذرد. او خونسرد بود و حتی در چهره‌اش هم با شنیدن این حرف‌ها واکنشی دیده نمی‌شد. گمانم در تلاش بود شخصیت شرودر را از چشمانش بخواند و با شیوه‌ی خودش از او حرف بکشد؛ اما من هر لحظه عذاب می‌کشیدم. از بوی سیگاری که همچنان توی اتاق بود، صدای شرودر که به بیخ‌های زنانه شباهت داشت، عرقی که روی پیشانی‌ام در اثر گرما جمع شده بود و سوزشش را احساس می‌کردم و از همه مهم‌تر، قصه‌هایی که او می‌بافت و من محکوم به شنیدنش بودم.

- اسلحه‌ی تو تو صحنه‌ی جرم پیدا شده. بهتره انکار نکنی.

شرودر بیشتر به جای آن که از این گفته متعجب شود، خندید و لحظه‌ای با انگشتان دستش بازی کرد. دعتما به نفس عجیبی داشت. هر چند داد و فریاد می‌کرد؛ اما مطمئنا به چیزی دلگرم بود.

- اسلحه؟! حتما از تو خونه‌ام دزدیدن. یکی خواسته برام پاپوش درست کنه کارآگاه. من دشمن زیاد دارم.

نتوانستم خود را کنترل کنم و با صدای بلندی پرسیدم: تو که ادعا می‌کنی اسلحه‌ات رو دزدیدن چرا گزارش سرقت ندادی؟

به سرعت به من خیره شد. با چشمانی درشت و برق نگاهی که از شمشیر هم برنده تر بود: مثل این که نمی فهمی. ما داریم درباره‌ی اسلحه صحبت می کنیم، نه یه پاکت سیگار که هر لحظه بخوام سراغش رو بگیرم.

- داری دروغ میگی.

- تمومش کن افسر فلیپس.

با این فریاد حرفم را قورت دادم و تا چند لحظه به مافوقم نگاه کردم.

- یادت رفته چه قراری با هم گذاشتیم؟ پس ساکت شو و بذار کارم رو بکنم.

نمی دانستم در آن لحظه چه واکنشی نشان دهم. از یه طرف به خاطر دروغ های شرودر عصبانی بودم و از طرفی نیز از طرز برخورد کارآگاه احساس حقارت می کردم. انگار من متهم بود و شرودر افسر پلیس لس آنجلس. نمی خواهم بگویم کارم درست بود یا نه؛ اما انتظار حمایت داشتیم. آن هم وقتی که هر دو می دانستیم جز دروغ و پرت و پلا چیزی نشنیده ایم. شرودر قصد اعتراف نداشت. مثل تمام کسانی که تاکنون روی صندلی اش نشسته بودند. این طور بازجویی کردن، نتیجه ای جز وقت تلف کردن نخواهد داشت. باید او تحت فشار قرار می گرفت و عصبانی می شد؛ زیرا اکثر آدم ها در چنین شرایطی عقلشان از کار می افتد و متوجه حرف هایی که می زنند نیستند.

- پس اسمت فلیپسه، ها؟ تازه استخدام شدی؟ چرا؟ که خلافکارا و جنایت کارا رو دستگیر کنی؟ که جون مردم رو نجات بدی؟ این شهر فاسد شده. دیگه نمیشه برایش کاری کرد. هر کی هم که بخواد درگیر بشه، فقط به خودش صدمه می زنه. بهتره هر چه زودتر از این جا بری، قبل از این که قربانی بشی. به فکر جونت باش، قبل از این که بقیه به فکر گرفتنش بیفتن.

مستقیم و خیره در چشمانش نگاه کردم. این حرف نه تنها بیشتر مرا عصبانی کرد، حرصم را هم در آورد. با خود گفتم کاش کسی کنارم ننشسته بود و دست و بالم را نمی بست.

در آن اتاق تنگ و شیشه ای به شرودر حسابی خوش می گذشت. من مثل یک برنامه ی تلویزیونی بودم و او، یک پایش را روی دیگری انداخته بود و از تماشا ییم لذت می برد. سیگار دود می کرد و هنگامی که از خشم به حد انفجار می رسیدم، با

خونسردی به من لبخند می‌زد. او با حرکاتش تمرکز مرا از بین می‌برد. جو اتاق سنگین بود و سنگین تر هم شد، وقتی که او مرا خیابانی خواند. بعد از آن به قدری عصبانی شدم که کارآگاه برای جلوگیری از هجوم احتمالی من، شرودر را با چند ماده و تبصره‌ی قانون ترساند؛ در حالی که می‌دانست اثری ندارد. پاهایم به حرکت در آمدند و مشت‌م گره شد؛ اما بالا نیامدم. نمی‌دانم چرا تمام بدنم یک لحظه خشک شده بود و جز چشمانم که به شرودر دوخته شده بود و خشم و نفرت در آن موج می‌زد، هیچ کدام واکنشی نشان ندادند. هنوز هم وقتی یاد آن روزها می‌افتم، حسرت می‌خورم که چرا صورت او را مانند چشمانم قرمز و خونی نکردم.

کارآگاه مرا از اتاق بازجویی بیرون انداخت. این برایم بهتر بود؛ چون دیگر نمی‌توانستم گوشه‌ای بایستم و به خزعبلات شرودر گوش دهم. حداقل این گونه هوایی به سرم می‌خورد و اکسیژن تازه تلاطم ذهنم را از بین می‌برد. اداره را ترک کردم و به این امید که با آرامش همه چیز را از اول مرور کنم، به خیابان‌ها پناه بردم. گرچه هنوز هم معتقدم نباید تهمت شرودر را بدون جواب می‌گذاشتم. من آدم عصبی و بداخلاقی نبودم. اکنون هم نیستم؛ اما مشکل من اصالت خانوادگی‌ام بود که زیر سوال رفته بود. سخت است برای حفظ چیزی با جان و دل زحمت بکشی و بعد یکی مانند او که خودش پرونده‌ی قطور و سیاهی زیر بغل دارد، چنین حرفی بزند.

صدای جیرینگی مرا به خودم آورد. فهمیدم وارد کافه‌ای شده‌ام بدون آن که بخواهم. با خود گفتم حالا که تا این جا آمده‌ام، بهتر است نوشیدنی خنکی سفارش دهم و در این خلوت با خودم خلوت کنم. داخل کافه جز زن جوانی که در اولین میز پشت به در ورودی نشسته بود و مرد میانسالی که کنار پنجره لیوانش را با حرص سر می‌کشید کسی را ندیدم. سفارشم را به مرد پشت پیشخوان گفتم و اسکناسی روی میزش گذاشتم. دیگر جواب سوالش را ندادم که نوشیدنی‌ام خنک باشد یا نه، لیوانم چه اندازه باشد. برای من که همیشه قهوه را سرد می‌خورم، این چیزها اهمیتی نداشت.

به مرور خشمم فروکش کرد؛ گرچه با مشکل تازه‌ای رو به رو شدم. من زمانی که عصبانی می‌شدم یا در یک شرایط غیر عادی تحت فشار قرار می‌گرفتم، مغزم از کار می‌افتاد و هنگامی که همه چیز دوباره به حالت اولش بر می‌گشت، آن شرایط غیر عادی تمام ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد. این بار هم سوالی برایم پیش آمده بود که جوابی برایش نداشتیم. این که شرودر چرا با وجود آن که در چنگال قانون اسیر است و به زودی حکم قانونی را برایش می‌برند، مرا تهدید کرد؟ مطمئناً این تهدید یک جمله‌ی تکراری نبود که هر مجرمی که وارد اتاق بازجویی می‌شد بر زبان بی‌آورد.

شرودر تکراری نبود. طرز نگاه و لحن حرف زدنش با بقیه فرق داشت. انگار به چیزی دلگرم بود. به فرد یا افراد خاصی که او را از مخمصه نجات دهند. ممکن بود این فقط یک احتمال باشد؛ اما اگر هم واقعیت پیدا می کرد، باید اداره خودش را برای حوادث بزرگی آماده می کرد.

نوشیدنی ام تمام شد و یکی دیگر سفارش دادم. عطش عجیبی پیدا کرده بودم که مرا وسوسه می کرد به خوردنم ادامه دهم؛ در حالی که اصلا گرم نبود. وقتی مسئول کافه لیوان را جلویم گذاشت، خالکوبی کوچکی روی دستش دیدم که دفعه ی قبل از چشمم دور مانده بود. شبیه یک جور پرنده بود. یقین پیدا کردم وقتی که آرام باشم، می توانم متوجه کوچکترین جزئیات اطرافم شوم و دقتم بالا می رود. او که معنی نگاه مرا فهمیده بود، خواست راز خالکوبی اش را برایم تعریف کند که من با بی میلی منصرفش کردم. هر چند دوست نداشتم مدام به شرودر و حرف های او فکر کنم؛ اما تا زمانی که درباره اش تصمیم درستی نگرفته بودم، نباید چیز دیگری ذهن مرا مشغول می کرد.

چند دقیقه بعد مردی وارد کافه شد. لباس های کهنه ای به تن داشت، با ته ریشی که انگار چند سالی آب ندیده بود. بوی الکل از همان دور قابل تشخیص بود و همین کنجکاوری ام را برانگیخت. خصوصا هنگامی که مقابل دختر جوان میز جلوی در ایستاد و خیره به او نگاه کرد. چشمانش قرمز شده بود.

- خوب برای خودت خوش گذرونی می کنی.

دختر که سرگرم مطالعه ی کتابی بود غافلگیر شد. به سرعت برخاست و از این حرکت سریعش نزدیک بود صندلی روی زمین بیفتد.

- تو... تو این جا چی کار می کنی اورت؟

- این دقیقا سوال منه کلودیس. من به سختی خرج خودم رو در میارم. نون ندارم بخورم. اون وقت تو هر روز تو یه کافه و بار می گردی و عیاشی می کنی؟

- چی می خوای از جونم؟ این جا هم دست از سرم بر نمیداری؟

اورت با عصبانیت صندلی را عقب کشید. دستش را به طرف لیوان کلودیس برد و آن را تکانی داد. وقتی با لیوان خالی مواجه شد، با یک ضربه‌ی ناگهانی گوشه‌ای پرتابش کرد: من کاری به تو ندارم، فقط سهمم رو می‌خوام.

- سهم چی رو؟

کلودیس فریاد خفیفی کشیده بود که بیشتر به جیغ شباهت داشت؛ اما اورت تلافی کرد و صدایش را کاملا بالا برد. حتی نگاهش هم بی‌رحمانه بود.

- سهمم از خوشی‌هایی که تو داری. این درسته که تو تو ناز و نعمت باشی و با هر عوضی که خواستی بگردی، اون وقت من این همه تو زندگیم مشکل داشته باشم؟

- همه‌اش به خاطر حماقت‌های خودته. اگه یه ذره....

اورت دستش را بالا آورد. با وجود این که گمان می‌کرد قصد دارد به صورتش بزند، تنها حرف‌های او را قطع کرد: من حوصله‌ی این چرت و پرتا رو ندارم. یه پولی بده برم به کارم برسیم، وگرنه هر جا بری دنبالت میام.

کلودیس دیگر چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. مثل کسی که احساس شرمساری بکند. او می‌توانست با این مسئله کنار بیاید. می‌ترسید، عادت کرده بود و یا به هر دلیل دیگری؛ اما من نمی‌توانستم این زوگویی را بپذیرم. در آن لحظه انگار کسی در گوشم چیزی خوانده بود و مرا تحریک کرده بود که ساکت نمانم و یا احتمالا دوباره یاد حرف‌های شرودر افتاده بودم و دنبال فرصتی برای انتقام می‌گشتم.

- جای تو بودم هیچ وقت جایی که یه افسر پلیس نشسته زورگیری نمی‌کردم، اون هم از یه خانم محترم. بزن به چاک تا کار دستت ندام.

- چی وز وز کردی؟

کلودیس دستش را روی دست او گذاشت. صدایش می‌لرزید و خیلی زود عرق از پیشانی‌اش سرازیر شد؛ چون می‌دانست حرف‌های آن مرد مست که هنوز نمی‌دانستم چه نسبتی با یکدیگر داشتند، برای هر دوی آن‌ها دردسرساز می‌کند.

- هی اورت....می فهمی داری چی میگی؟ اون پلیسه.

- پلیسه که پلیسه. هر عوضی که باشه، بهش اجازه نمیدم به من بی احترامی کنه.

بلند شد و مثل گاوی که گاوچران خود را دیده باشد، قدم‌هایی سنگین و از روی خشم برداشت. دستانش را می‌دیدم که هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شد و می‌خواست دور گلویم حلقه بی‌اندازد. دندان‌هایش را به شدت به هم فشار می‌داد و پر سر و صدا نفس می‌کشید. باز کلودیس صدایش کرد. لحظه‌ای بلند شد و بازویش را گرفت؛ ولی اورت با یک حرکت سریع بازوی خود را از چنگال او بیرون آورد. حتی مسئول کافه هم در تلاش بود از یک درگیری بزرگ جلوگیری کند؛ اما من برایش لحظه شماری می‌کردم. وقتی که شرودر مقابل چشمانم تجسم شد، سیگار به لب، خونسرد با خنده‌ها و نگاه تمسخر آمیز، خشم درونی‌ام که چون آتشی زیر خاکستر بود، شعله گرفت. نفهمیدم کی صندلی کنار دست خود را برداشتم و محکم به صورت اورت زدم و او به طرف پیشخوان پرت شده بود. روی سرامیک‌های لخت کافه که به سرعت سرخ می‌شدند، دست و پا زد تا روی پاهایش بایستد. سرش کمی گیج می‌رفت و این کار برایش دشوار بود.

کلودیس از این فرصت استفاده کرد و به سمتم آمد. چشمانش غبارآلود بود و صورتش خیس عرق؛ به قدری ملتسمانه به من خیره شد که گمان کردم می‌خواهد به پاهایم بی‌افتد؛ ولی او این کار را نکرد. رمقی در جانش نمی‌دیدم و مثل حبابی بود که هر لحظه احتمال ترکیدن داشت.

- من از شما معذرت می‌خوام قربان. قول میدم همین الان از این جا بریم. خواهش می‌کنم باهاتش کاری نداشته باشید. اون مریضه، دیوونه است؛ هر کاری ازش سر می‌زنه. شما ببخشیدش.

اکنون که این ماجرا را مرور می‌کنم، ایمان می‌آورم که ما انسان‌ها در دنیای کثیفی زندگی می‌کنیم. دنیایی که آدم‌ها برای رسیدن به منافع خود، به جان یک‌دیگر می‌افتند و این وسط آن‌هایی که خوی حیوانی پیدا نکرده‌اند، قربانی خواهند شد. مثل کلودیس که دنبال راهی برای نجات اورت بود که بعدا فهمیدم برادرش است. او نمی‌دانست وقتی بی‌رحمی در دل کسی لانه کند، دیگر دوست و آشنا نمی‌شناسد و همه را نیش خواهد زد. کلودیس جیغ خفیفی کشید. گلویش می‌سوخت و این سوزش قدرت حرف زدن را از او می‌گرفت. گرچه هنوز گلویش با تیغه‌ای سرد و تیز فاصله داشت؛ اما ترس از

حماقت‌های برادرش او را به مرز نابودی می‌کشاند. من نمی‌دانستم چه کار کنم. اورت تهدید کرد اگر قدمی بردارم، نقشه‌ی شومش را عملی خواهد کرد. در چشمانش خشم و نفرتی می‌دیدم که مرا ترغیب می‌کرد حرفش را باور کنم.

- چی کار می‌کنی اورت؟

- بد بازی‌ای رو شروع کردی جوجه پلیس، بد...

- خودت رو بیشتر از این توی دردسر ننداز. اگه بذاری اون بره، منم قول میدم کاری باهات نداشته باشم و به جرم حمل سلاح سرد و زورگیری دستگیرت نکنم.

- حرف نزن، کیفش رو بیار.

با نگاهی مرا به سمت میز هدایت کرد. دوباره گفت: حالا درش رو باز کن و هر چی پول و جواهر داره بده من.

دستورش را اجرا کردم. فکرم کار نمی‌کرد و از سویی نمی‌خواستم با یک اشتباه جان آن دختر بیچاره را به خطر بی‌اندازم. کاری که قبلا هم تجربه کرده بودم و هنوز توانش را می‌دهم. اورت با قدم‌های رو به عقب از کافه خارج شد و من نیز به دنبالش حرکت کردم.

- همون جا وایسا. جلو بیای گردنش رو می‌زنم.

وقتی او آرام و محتاطانه از عرض خیابان عبور کرد، کلودیس را به زمین انداخت و به سمتی فرار کرد. بیشتر از آن که مشتاق دستگیری او باشم، نگران کسی بودم که از ترس بدنش می‌لرزید و به سختی نفس می‌کشید. جوپای حالش شدم و آن موقع بود که او گفت آن مرد برادرش است و کاری با او نداشته باشم. در حالی که نه این اتفاق را باور کرده بودم و نه حرف‌های کلودیس را، لحظه‌ای مصمم به دستگیری او شدم. دلم راضی نمی‌شد چنین آدمی آزادانه در شهر بگردد و هر وقت هـ... و*س اخاذی کرد، با چاقویش دیگران را بترساند. همزمان که می‌دویدم، یاد حرف‌هایی افتادم که بین این دو نفر رد و بدل شده بود و برای سوال‌هایی که در ذهنم ایجاد شده بود، جواب‌هایی یافته‌ام که تاکنون قادر به پیدا کردنش نبودم. اعتیاد یا قمار، تنها عاملی بود که می‌توانست فردی را تا این حد به لجن بکشاند که حتی به خواهرش هم رحم نکند.

اورت به سمت کوچه‌های باریک و تو در تو می‌دوید. به گمانم می‌خواست از راه پنجره‌ها وارد خانه‌ای شود؛ اما تاکنون موفق نشده بود. ربا وجود فاصله‌ای که بین ما بود، توانستم او را در کوچه‌ای که انتهایش با سیم‌های فلزی مسدود شده بود گیر بی‌اندازم. تلاشش برای بالا رفتن نتیجه‌ای نداشت؛ زیرا سیم‌ها خیلی بلند بودند. به ناچار برگشت و به من نگاه کرد. او هم مثل من نفسش بند آمده بود و تا مدتی توان حرف زدن نداشت.

گفت: خب، دیگه رسیدیم به آخر خط. حالا منم و تو.

چاقویش را از جیبش بیرون کشید. آن را چند بار از دستی به دست دیگرش داد و در نهایت مقابل من گرفت. چاقویش تیز بود؛ مثل دو چشمی که به دقت مرا زیر نظر گرفته بودند. خواستم اسلحه‌ام را در بیاورم. او بر خلاف دفعه‌ی قبل تنها بود و می‌شد با تیری در پایش، او را زمین گیر کرد؛ اما منصرف شدم؛ چون نمی‌خواستم به خاطر آن شلیک مورد مواخذه قرار بگیرم. در این مورد قوانین سختی وجود داشت.

قدمی به سمتش برداشتم و او هم به تقلید از من جلو آمد. زمانی که صورت‌م را هدف گرفت تا زخم عمیقی به یادگار بگذارد، مچ دستش را در هوا گرفتم و به پشت سرش چرخاندم. بازوان تنومندی داشت و این کار انرژی زیادی می‌خواست؛ ولی من از پس او برآمدم و بعد، محکم او را به سیم‌های فلزی چسباندم. با فریاد بلندی چاقو از دستش رها شد. بی‌درنگ دستبندم را در آوردم و به دستش و سیم‌های فلزی زدم. دیگر اعتنایی به او نداشتیم. نه به تلاش‌هایش و نه به ناسزاهایی که بعد از آن بلند بلند می‌گفت. دیگر آرام شده بودم.

کنجکاو بودم بدانم کار بازجویی از شرودر چه نتیجه‌ای داشته است. آیا او همدست خود فلوید را معرفی کرده است یا خیر. اساساً به همین خاطر بود که با وجود این که هنوز یک ساعت نگذشته بود، دوباره راهم را به طرف اداره کج کردم. گرچه می‌دانستم دل بستن به اعترافات او با توجه به برخوردی که از وی دیده بودم عاقلانه نبود. هنوز هم برایم سوال بود چه طور کسی این قدر خونسرد بدون ترس از محاکمه روی آن صندلی می‌نشیند و دیگران را تهدید می‌کند. نمی‌دانستم آرزو کنم‌ای کاش حدس و گمان‌هایم درست باشد یا نه؛ چون در هر دو حالت موضوع پیچیده‌تر می‌شد.

مقابل درب اداره مردی را دیدم که به سختی راه می‌رفت. پاهایش را روی زمین می‌کشید و انگار تمام عضلاتش گرفته بودند. بادی به لپ‌ها و گلویش انداخت و سوار کادیلاک مشکی رنگی شد. هنگامی که ماشینش از کنار تاکسی که

سوارش بودم گذشت، تازه فهمیدم او فلوید است که علی‌رغم هیکل چاق و شکم برآمده‌اش، نتوانستم او را تشخیص دهم. این بهترین فرصت برای تعقیب او و فاش کردن اسراری بود که آرام و قرار را از من می‌گرفت. به راننده دستور دادم تعقیبش کند. گرچه او کمی دیر متوجه شد و مدتی هم سعی کرد خطرات کاری که انجام می‌دهد را گوشزد کند؛ اما نهایتاً تعقیب و گریز آغاز شد. من پشت صندلی مخفی شده بودم و هر از گاهی سرم را بالا می‌گرفتم. او به طرف خیابان بانکر پیچید؛ در مسیری که ترافیک زیادی نبود؛ با این حال سرعتش را زیاد نمی‌کرد. لحظه‌ای ماشین متوقف شد. از ترس اینکه سرم را بالا بیاورم دیده می‌شوم، در همان وضعیت ماندم و علت توقف را از راننده پرسیدم. راننده بیشتر از من کنجکاو شده بود. پرسید او کیست که تعقیبش می‌کنم؟ قاتل است یا دزد؟ چرا شماره پلاکش را یادداشت نمی‌کنم و رد او را از طریق ماشینش نمی‌گیرم؟ نمی‌خواستم جوابی بدهم؛ اما صدایش مدام در گوشم بود. در حالی که من به این گوش‌ها احتیاج داشتم؛ زیرا در شرایطی که نمی‌توانستم از سنگرم بیرون بی‌آیم، تنها راه برقراری ارتباط من با دنیای بیرون بود. هر چند واقعا غیر ممکن بود؛ اما شاید با همین‌ها متوجه چیزهایی می‌شدم. ماشین دوباره حرکت کرد و چندین بار سرعتش کم و زیاد شد. سعی کردم سرم را باز هم بالا بگیرم و این کار را بیشتر تکرار کنم. فاصله ما تا او فقط یک یا دو ماشین بود تا آنکه ناگهان احساس کردم این فاصله غیرطبیعی شده است. نگران از دست رفتن سوژه شدم و سراسیمه راننده را وادار به حرکت کردم؛ اما او ماشین را متوقف کرده بود.

- چی شده؟ چرا ایستادی؟ راه بیفت تا گمش نکردیم.

سرم را کاملاً بالا گرفته بودم و در خیابانی پهن و خلوت که هیچ صدایی از آن شنیده نمی‌شد، دنبال چیزی که می‌گشتم که انگار از اول وجود نداشته است. باورکردنی نبود. مثل اینکه من وارد دنیای دیگری شده بودم. جاده‌ای بی‌انتها که به مقصدی نامعلوم کشیده می‌شد و تنها رهگذران من بودم و راننده‌ای که بعد از مدت‌ها نگاه از طریق آینه به چشمان من، بازگشت و دوباره خیره شد.

لحظه وحشتناکی بود. همانند صورت و حرارت نفس‌هایش که هر بار قلب مرا از جا بیرون می‌کشید. مردی که پشت فرمان نشسته بود، دیگر راننده نبود. او چهره‌ای بود در قاب گذشته که روزها و ماه‌ها از آن فراری بودم و اساساً یکی از دلایل پناه‌آوردن به حرفه پلیسی، کنده‌شدن از همین گذشته بود. گمان کردم اسیر کابوس شده‌ام؛ اما چه کابوسی واقعی‌تر از اینکه صدایش هنوز هم در گوشم است؟ نفسم بند آمده بود و نمی‌دانستم چگونه از این جهنم فرار کنم.

او اسلحه‌ای از جیب بارانی‌اش بیرون کشید و درست در مرز بین ابروهایم قرار داد: من رو یادته؟ من همونی‌ام که قربانی حماقت‌های تو شد. نگاه کن...

با دست صورت خود را نشان داد و باز گفت: این بلا رو تو سر من آوردی. یادت می‌اد؟ فکر کردی بعد از این همه مدت فراموشت می‌کنم؟ نه. نمی‌دونی چه قدر لحظه‌شماری کردم. چه قدر برنامه چیدم تا این روز فرا برسه. لحظه‌ای که مغزت رو از جمجه‌ات بیرون بریزم.

نمی‌دانم چه مرگم شده بود که هر چه تلاش می‌کردم قادر به حرف زدن نبودم و تنها ناله می‌کردم: نه صبر کن الکساندر؛ بذار برات توضیح بدم. من تو این اتفاقات بی‌تقصیرم. درسته، اشتباه کردم... اما همش یه اشتباه بود. من نمی‌خواستم بلایی سر تو و اون بیاد. باور کن نمی‌خواستم اتفاقی براتون بیفته...

- وصیت کن.

دیگر مطمئن شدم یک کلمه از حرف‌هایم را نشنیده است. چشمانم را بستم؛ مثل کسی که در انتظار مرگ باشد. بدنم داشت سرد می‌شد؛ در حالی که هنوز دردی احساس نمی‌کردم. هیچ دردی در من نبود، جز ترس از اشتباهات و فرار از آن‌ها که عقل بیچاره‌ی من همیشه جلوی پایم می‌گذاشت. می‌دانستم همه چیز یک خواب است، یا یک کابوس و واقعیت ندارد؛ اما نمی‌فهمیدم و به همین خاطر زیر لب دعا کردم کسی در گوشم سیلی بزند و مرا از این کابوس رها سازد. هیچ وقت تصور نمی‌کردم به چنین سرنوشتی دچار شوم و توسط کسی بمیرم که روزی دوست صمیمی‌ام بوده است. هنگامی که شمارش معکوس در سکوتی مرگبار فریاد شد، پمپاز قلبم شدت گرفت و به دنبالش، بدنم به شدت لرزید. این کار چندین بار تکرار شد و هر بار، شوک عجیبی به من داد. ندایی به مغزم فرمان داد و عضلات فکم به حرکت در آمد. نفس عمیقی کشیدم و بلند فریاد زدم. لحظه‌ای احساس کردم از شدت فریادم تمام اجزای بدنم از یک‌دیگر جدا شده‌اند. در آن زمان بود که چک محکمی توی صورتم خورد و ناخواسته چشمانم را گشودم. رالف با چهره‌ای نگران به همراه یک نفر دیگر بالای سرم ایستاده بود. مدتی طول کشید تا هشیار شوم و بفهمم درون برانکارد یک آمبولانس قرار دارم.

ماجرای خود را از زبان خود او شنیدم. ماشین ما در بلوار لانکرشیم با ماشین دیگری که سرعت غیر مجاز داشته تصادف کرده بود و من هم بیهوش شده بودم. ظاهراً خود راننده‌ی تاکسی با اورژانس تماس گرفته بود. از جزئیات اطلاعی نداشتم.

این که آیا این تصادف اتفاقی بوده یا کار فلوید و رفقاییش تا مانع از تعقیب و گریز من شوند. متأسفانه چیز زیادی از تصادف به خاطر نداشتنم، جز لحظاتی که برایم به اندازه‌ی یک عمر گذشته بود. باید سر فرصت فکری هم به حال خود و این تجسم‌های بی‌سابقه که دست کمی از واقعیت نداشت، می‌کردم.

- جریان چیه فلیس؟

- جریان چی؟

_ همین تصادف، حرفایی که بیهوش بودی زدی. چیزی هست که به من بگی؟

نمی‌دانستم رالف چه چیزهایی شنیده؛ اما همین که درباره‌ام کنجکاو شده بود مرا می‌ترساند. دوست نداشتنم به هیچ وجه رازم فاش شود؛ چون جز ترحم و دلسوزی کاری از کسی بر نمی‌آمد. من باید خودم با این موضوع کنار می‌آمدم.

وقتی رالف با سکوت‌م مواجه شد، فهمید که تمایلی به جواب دادن ندارم و بحث را عوض کرد: مهم نیست. نمی‌خوام دوباره یادش بیفتی، فقط بهم بگو داری چی کار می‌کنی.

هنوز دچار شوک و تردید بودم که او قابل اعتماد خواهد بود یا نه. گرچه به گمانم تا حدودی می‌توانست حدس بزند چه در سرم می‌گذرد. پرسیدم: چه جور می‌پیدام کردی؟

- این یعنی... هنوز من رو غریبه می‌دونی. اون هم بعد از این همه مدت همکاری با هم.

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست. چهره‌ی رالف مثل بچه‌ای شده بود که با بزرگترش قهر کرده باشد.

- کدوم مدت؟ هنوز دو روز نشده.

- به هر حال. من مطمئنم تو داری یه کارایی انجام میدی. نگو... ولی من که یه روز می‌فهمم.

پاهایم را جمع کردم تا با تکیه بر برانکارد از جایم بلند شوم. می‌خواستم هر چه زودتر به خانه بروم و درباره‌ی اتفاقات امروز به یک جمع‌بندی برسم؛ اما رالف اجازه نمی‌داد و می‌گفت ممکن است سرم آسیب دیده باشد. دکتر هم چندین بار حرفش را تایید کرد و یک سری اصطلاحات پزشکی به کار برد که اصلاً از آن سر در نمی‌آوردم. آن‌ها خبر نداشتند مشکل

من جسمی نیست. من دردی در سینه داشتم که با هیچ دارویی درمان نمی شد. من از گذشته‌ام فراری بودم و تنها با آلزایمر گرفتن می توانستم همه چیز را فراموش کنم. اصرارهای من نتیجه‌ای نداشت و رالف همچنان روی حرفش ایستاده بود.

– شاید تو یه دنده باشی؛ اما منم بدم به وقتش چه طور لجبازی کنم. تو میری بیمارستان و یه چک‌آپ کامل میشی. اگر هم بخوای قهرمان بازی در بیاری با من طرفی. فهمیدی؟

از چشمانش می خواندم که نگران حال من است؛ اما او کمی در حقم بی انصافی کرد. قهرمان بازی برداشت درستی از کارهای من نبود. من فقط نمی خواستم زمان را از دست بدهم، آن هم در شرایطی پیچیده‌ای که نمی دانستم قرار است با چه کسانی در بی افتم. یاد تعبیر گروهبانه در زمان آموزشی افتادم. جز به جزءش را به خاطر آوردم. شباهت عجیبی بین وضعیت من و تفسیر او وجود داشت. من هم نمی دانستم دشمن پیش رویم چه شکلی است یا چه لباسی به تن دارد. آیا او دوست صمیمی من است یا شبی که مخفیانه حرکاتم را زیر نظر دارد؟ واقعا نمی شد در چنین شرایطی به چیز دیگری فکر کرد. معلوم نبود به غیر از فلوید چند نفر دیگر در اداره پلیس نقش نفوذی را بازی می کردند و به دستور چه کسی. معلوم نبود چه رازی بین این دو نفر و مرگ اسکوتر وجود داشت و قرار است در ادامه چند نفر دیگر قربانی شوند. حتی تصور این اتفاق هم بیش از حد هولناک بود و می توانست یک شهر را به هم بریزد.

داستان زندگی رالف را چند روز بعد که به خاطر ماجرای نسبت به او بدبین شده بودم، از زبان خودش شنیدم. این که از یک خانواده ثروتمند بوده و پدرش کارخانه‌ای در حوالی خیابان وستمور داشته است. او در حالی که از دستم دلخور شده بود، سعی می کرد تمام جزئیات را به خاطر بی آورد و در نهایت شبی پاییزی را برایم به تصویر کشید که صدای رعد و برق آسمان سکوت را می شکست و بعد، بلافاصله باران شدیدی که بر سر و صورتش می ریخت و اشک‌هایش را می شست. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و مرز خوشبختی و بدبختی را صدای مهیبی از بین برده بود که بعد از گذشتن چند سال هنوز در گوش رالف زمزمه می شد. مردی مست که درون کوچه‌ای تنگ راه را بر آنان بسته بود بعد از گرفتن پول‌های پدرش، قلب او را نشانه گرفت و سپس رالف را که تنها هفت سال بیشتر نداشت، در جهنی سوزان تنها گذاشت. آن قدر داغ که حتی بارش باران هم نمی توانست آتشش را خاموش کند.

رالف چهره‌ی سارق را شناسایی کرد و او خیلی زود دستگیر شد؛ اما روز محاکمه وکیل او که قبلاً برای پدر رالف کار می‌کرد و به خاطر یک سری اختلافاتی با او قطع همکاری کرده بود، ادعا کرد شهادت رالف کافی نیست و او به خاطر ترس و وحشت در لحظه وقوع حادثه نمی‌توانسته چهره قاتل را درست تشخیص دهد و بر اساس همین صحبت‌ها، دادگاه آن مرد را تبرئه کرد و پرونده به علت نداشتن مدارک کافی به سرانجام نرسید.

رالف این ماجرا را در حالی که برایم تعریف کرد که می‌دانستم تکرار کابوس‌های زندگی چه قدر برایش عذاب آور است. درست مثل خودم؛ چون می‌خواست ثابت کند نه تنها با آدم‌های فاسد اداره همدست نیست، بلکه حتی از آن‌ها هم متنفر است؛ چون گمان می‌کرد مرگ پدرش بازی کثیفی بود که توسط دشمنانش طراحی شده و به دست پلیس، قاضی، وکیل و هر کسی که ادعای قانون مداری می‌کرد اجرا شده بود.

دیدگاهم بعد از این حسابی نسبت به او تغییر کرد. خصوصاً وقتی فهمیدم به همان دلیلی پلیس شده، که من شده بودم. من که تا روز قبل رالف را جوانی سرخوش و بی‌خیالی دیده بودم که حتی از پس کوچک‌ترین کارهایش بر نمی‌آید. بعد از آن با مرد پخته‌ای روبه‌رو شده بودم که شباهت زیادی با من داشت. خود را در مرگ کسی مقصر می‌دانست و سرزنش می‌کرد، برای فرار از کابوس‌هایی که هر شب به جاننش می‌افتادند مجبور شده بود هر ترفندی را امتحان کند و در نهایت چهره‌ی پر دردش را پشت خنده‌های ساختگی پنهان کرده بود و مهم‌تر از آن؛ اعتقاداتی که هدف و مسیر حرکت او را ساخته بود.

پزشکان هیچ‌گونه علائمی ناشی از آسیب دیدگی سر در من تشخیص ندادند و همان‌طور که خودم انتظار داشتم، چیزی جز اتلاف وقت نصیبم نشد. قبل از خارج شدن از بیمارستان، از رالف خواستم به اداره بازگردد و چشم و گوش باز، مراقب همه چیز باشد؛ زیرا با توجه به حرف‌های شرودر این احتمال در ذهنم شکل گرفته بود و هر لحظه هم شدت می‌یافت که ممکن است او نقشه‌هایی برای فرار در سر داشته باشد. از او خواستم به آن‌جا برود و هر اتفاقی افتاد به من گزارش دهد.

تاکسی که بعد از خروج از بیمارستان سوارش شده بودم، به کندی حرکت می‌کرد و راننده‌ی پیرش که انگار همانند من بی‌حوصله و بی‌رمق بود، حاضر نشد حتی یک‌بار پایش را به طور کامل روی پدال گاز فشار دهد. چندین بار خواستم چیزی به او بگویم؛ م‌اما وقتی که به او خیره می‌شدم می‌ترسیدم. چروک‌های پوست صورتش شکل عجیبی به او داده بود.

به گمانم نیم ساعتی طول کشید تا به خانه‌ام رسیدم. خانه‌ای کوچک در قلب خیابان فریز که با رزهای سفیدی احاطه شده بود. این گل‌ها از وقتی که به خاطر دارم همان جا و همان شکل بودند و فقط تعدادشان بیشتر از قبل می‌شد. گرچه در این چند سال به خاطر درگیری‌های فکری اصلاً فراموششان کرده بودم؛ اما هر بار که وارد حیاط می‌شدم ابتدا سری به این بهشت زیبا می‌زدم، تا مدتی آن‌ها را می‌بوییدم و نوازش می‌کردم. این روحیه برگرفته از زادگاه من بود. من اهل فرانسه بودم. متولد روستایی زیبا به نام بلوس با مردمانی با صفا که روزها با صدای آواز پرندگان از خواب بیدار می‌شدند و شب‌ها با شمردن الماس‌های ریزی که در دامن آسمان پراکنده شده بودند، سر بر بالش می‌گذاشتند. من چیزی از آن‌جا به خاطر ندارم؛ اما عمویم به قدری تصویر زیبایی برایم می‌ساخت که می‌توانستم به راحتی دویدن در میان تپه‌ها و دشت‌های باشکوهش و شنا کردن در آب زلالی را که از ابتدا تا انتهای روستایمان پیچ و تاب می‌خورد و کشیده می‌شد تجسم کنم و بعد حسرت بخورم که چرا از آن‌جا به این شهر شلوغ و بی‌رحم آورده شده‌ام؛ اما این سرنوشت من بود. سرنوشت من این بود که در چند ماهگی، خانواده‌ام همانند تمام زیبایی‌های فرانسه قربانی وحشی‌گری‌های آلمانی‌ها شوند و من در آغوش تنها عمویم به همراه سایر مردم آواره، سرگردان پا در مسیری نامشخص بگذارم تا به آمریکا برسم. بعد از آن‌که ما به این کشور آمدیم، او تنها حامی من بود و تنها کسی که می‌توانستم جرات پیدا کنم او را پدر بخوانم. قصه‌هایی را که هر شب در گوشم زمزمه می‌کرد، هنوز هم می‌شنوم. همین‌طور صدای قدم‌هایش را که مانند سربازی سرافکننده از جنگ مقابل در خانه رژه می‌رفت و می‌ترسید از این‌که دست خالی به خانه بازگردد. کاش او هنوز هم این‌جا بود. نصیحت‌م می‌کرد و دردهایم را تسکین می‌داد. کاش میان این همه کابوس، شبی هم رویای او را می‌دیدم. هنوز گرد و غبار خستگی روی شانه‌هایم بود و حتی فرصت تعویض لباس هم پیدا نکرده بودم که صدای در زدن شنیدم. وقتی در را گشودم، حس و حال خوبی که در این مدت کم با زنده شدن خاطرات شیرین عمویم به من دست داده بود یکباره از بین رفت؛ زیرا پیرمرد خمیده‌ای را دیده بودم که به زور خود را روی عصای کله‌ماری‌اش سر پا نگه می‌داشت و هر بار رو در رویش قرار می‌گرفتم، احساس تنفر پیدا می‌کردم. تنفر از این دنیا، آلمانی‌هایی که زندگی‌ام را نابود کرده بودند، آدم‌های کثیفی که در سیستم‌های اداری بودند و مهم‌تر از آن، تنفر نسبت به خود او. آن پیرمرد بی‌رحم که مطمئن هستم تاکنون خون صدها نفر را درون شیشه کرده است، در دفتر سرنوشت من نقش صاحبخانه‌ای را بازی می‌کرد که همیشه بارانی خاکستری رنگی می‌پوشید. یقین داشتم این طرز لباس پوشیدن ارتباطی با ابرهای پر احساس لس

آنجلس که خصوصا در این ماه‌های اخیر مدام یک‌دیگر را در آغوش می‌کشیدند نداشت. دقیقا به همان اندازه که هر بار یقین داشتیم اگر در این باره سوالی بکنیم، گرفتار داستان‌هایی طولانی و کسالت بار خواهیم شد.

سال‌های زیادی است که او را می‌شناسم، حتی از زمانی که عمویم فوت نکرده بود. آدم حرافی بود و همیشه دنبال دو گوش می‌گشت تا به هر بهانه‌ای درباره گذشته‌ی خود بگوید. این که نسل در نسل خانواده‌اش سرمایه‌دار و ثروتمند بودند. راست و دروغش را کسی نمی‌فهمید؛ اما او آن قدر با شور و شوق از قصرهای سرتاسر زر کوب و تخت‌های نرم تا اردک‌های شکم پر و خدمتکارانی که بیست و چهار ساعته تا کمر در مقابلش خم می‌شدند، تعریف می‌کرد که همه باورش می‌شد. با خصوصیات عجیب و حقه‌بازی‌هایی که از او سراغ داشتیم، برایم عجیب نبود مثل آدم‌های هزارساله پیر و داغون به نظر برسد؛ اما این که چرا در آن ساعت به خانه‌ام آمده بود، خیلی عجیب بود. به همراه محافظ بلند قد و چهارشانه‌ای که کنارش ایستاده بود. پیرمرد با عصا به محافظش علامت داد و او هم با ضربه‌ای ناگهانی به سینه‌ام مرا به عقب راند تا راه برای ریپسش باز شود. از این حرکت ناراحت شدم و خیره به هردویشان نگاه کردم. واکنش من درست مثل رفتار این دو نفر بدون کوچک‌ترین تغییری هر بار تکرار می‌شد. من هر بار که آن‌ها را می‌دیدم، قدرت تکلم را از دست می‌دادم و تا مدتی گیج و منگ به اطرافم نگاه می‌کردم. نمی‌دانم به خاطر ترس از محافظش بود یا احساس بدی که از آن پیرمرد پیدا می‌کردم که حتی شنیدن صدایش هم برایم آزاردهنده بود و یا شاید نحوه رو در رویی با من که همیشه یک جور غافلگیرم می‌کردند.

وقتی پیرمرد با جیرجیر کفش‌هایش تمرکزم را به هم زد، او را روی مبل گوشه‌ی اتاق یافتیم که دو دستش را روی عصایش قرار داده بود.

پرسیدم: باز چی می‌خواهی؟ هنوز آخر ماه نشده که اومدی سراغ پولت!

– آخر ماه بشه یا نشه، فرقی به حال تو نمی‌کنه. بازم می‌ای و ازم مهلت می‌خوای. مگه نه؟

شرایط مالی‌ام آن روزها زیاد مساعد نبود. هر چند شغل‌های زیادی را امتحان کرده بودم؛ اما یا هیچ کدامشان پاسخگوی مخارجم نبودند و یا با روحيات و خلق و خوی من جور در نمی‌آمدند. در نهایت بعد از دوندگی بسیار درحالی که حتی روی نگاه کردن نداشتیم، مجبور می‌شدم پیش پدر پیترو بروم تا او اجاره‌ام را بپردازد. کاری که او با میل قلبی‌اش انجام می‌داد.

- برای تو هم که بد نشده. هر ثانیه دیر کردش رو حساب کردی.

لبخندی زد و عصایش را روی زمین کوبید: پس فکر کردی دلم به حالت می سوخته؟ زندگی مثل یه بازی می مونه. مثل یه بازی شطرنج؛ قواعدش رو بلد نباشی بازنده‌ای. اگه نتونی مهره‌ها رو اون طور که دلت می خواد حرکت بدی، میشه مهره‌های بقیه و اونا اون طور که دلشون بخواد تو رو حرکت میدن. به هر حال من دیگه از دستت خسته شدم. از این وعده‌های الکی و به خاطر چندرغاز پول دنبالت گشتن. می خوام یکی دیگه رو جات بیارم. کسی که وقتی حرف می‌زنه مثل مرد روی حرفش بایسته. کسی که بتونم به حرفاش اعتماد کنم.

قدمی سریع و محکم به سمت او برداشتم. می توانستم افکار شومی که در سرش بود را بخوانم. شک نداشتم می خواهد با بیرون انداختن من مستاجر دیگری بیاورد و او را هم مثل بقیه آدم‌هایی که زیر چنگال این گرگ دست و پا می‌زدند بیچاره کند. همین حرف را به او زدم. من به قدری عصبانی شده بودم که حتی نفهمیدم بازویم در دست‌های بزرگ و بد شکل محافظش گرفتار شده است. تا این که ناگهان از حرکت ایستادم و دوباره با او چشم در چشم شدم.

تا چند لحظه هیچ کدام چیزی نگفتیم و تنها چشمانمان به نگاه‌های خشونت بار یکدیگر دوخته شده بود. بی‌اعتنا به دست‌هایم که ممکن بود هر لحظه صدای شکستن استخوانش را بشنوم، سرم را به طرف پیرمرد چرخاندم و گفتم: فکر کردی خبر ندارم تا حالا با حقه‌بازی‌ها سر چند نفر رو کلاه گذاشتی؟ فکر کردی نمی‌دونم اون کیف‌ها و حساب‌های پر از دلارت رو چجوری جمع کردی؟ دیگه تموم شد. تا دیروز تو با من معامله می‌کردی، حالا نوبت منه.

با دست دیگرم لباس اداره را نشان دادم: می‌بینی. من حالا یه پلیسم. می‌تونم به جرم همین کثافت کاری‌ها و کلاهبرداری‌ها دستگیرت کند. می‌تونم حتی بگم بدونم اجازه وارد خونه‌ام شدی.

پیرمرد با ابروان پر پشت و نامرتب خود به محافظ علامت داد تا مرا رها کند. سپس عصایش را محکم به زمین کوبید و آرام بلند شد. باز همان لبخند روی صورت چروکیده‌اش نقش بست. قدمی به طرفم برداشت و در گوشم خواند: نه علقم رو از دست دادم، نه چشمام ضعیف شده. از همون اول که اومدم، متوجه این لباس شدم. چه قدر هم تو تنت بدقواره است. بهتره بدونی تو و بقیه پلیس‌ها برای من کار می‌کنین. برای پدرم و پدر پدرم. می‌تونم همین الان یه اشاره بهش بکنم تا استخون‌های گردن رو بشکنه، یا با یه تیر مغزت رو متلاشی کنه؛ اما نمی‌کنم. حتی فراموش

می‌کنم چه تهدیدی کردی. می‌دونی چرا؟ چون تو و امثال تو برای من ذره‌ای ارزش ندارین. مثل یه مرده می‌مونین و یه مرده رو دوبار نمی‌کشن.

نفس عمیقی کشید. نگاهش را از من برداشت و به سمت در رفت. در همان حال بدون آنکه سرش را بچرخاند دوباره گفت: فقط یه هفته وقت داری تا یه خونهٔ جدید پیدا کنی، وگرنه این آشغال رو همراه صاحبشون می‌اندازم بیرون.

به حدی از دست او عصبانی شده بودم که دست‌هایم ناخواسته مشت شدند و به سرعت بالا آمدند؛ اما برای ضربه زدن به صورت کریه‌ی که همیشه احساس تنفر را در من ایجاد می‌کرد، دیر شده بود و آن‌ها خانه را ترک کرده بودند. دلیل این‌که از آن جادوگر پیر خوشم نمی‌آمد همین بود. او هر دفعه حرفی می‌زد یا کاری می‌کرد که مرا عصبانی کند و انگار از این کارش هم لذت می‌برد. از کثافت کاری‌ها و حقه بازی‌هایش خبر داشتم؛ اما متاسفانه مدرکی در دستم نبود تا شر او را از سر مستاجرهای زجر کشیده‌اش کم کنم. در حالی که احساس می‌کردم در دفاع از حقوق دیگران حقی به گردن دارم، نمی‌توانستم کاری برایشان انجام دهم و این مرا آزار می‌داد. هر چند که خودم نیز گرفتار آن پیرمرد طماع بودم. می‌دانستم با چند اسکناس اضافه نظرش تغییر می‌کند. مثل دفعات قبل و مثل هر باری که مجبور شدم با شرمندگی از پدر پیتتر قرض بگیرم...

خورشید مدتی بود در میان آسمان دیده می‌شد و از درز در و یا از لای پرده‌های سبز رنگی که پشت پنجره‌ها نصب بود و شب قبل آن‌ها را کنار زده بودم، با نور خود وسایل خانه را قلقک می‌داد. من بعد از خوردن غذای مختصری روی مبل نشسته بودم و سعی می‌کردم با ترفندهای مختلفی خود را سرگرم سازم. گاهی روزنامه‌های قدیمی را که بعضی از آن‌ها مربوط به چند ماه قبل بود می‌خواندم و چون اصولاً علاقه‌ای به خبرهای سیاسی و اجتماعی نداشتم، بی‌میل و اشتیاق آن را گوشه‌ای پرت می‌کردم. و این صحنه چندین بار برایم تکرار شد. دقایقی نیز خاطرات گذشته‌ام را مرور کردم؛ اما ترس از زنده شدن تصاویری که مثل قطعات پازل کنار یکدیگر قرار می‌گرفتند و شب‌ها کابوس‌های وحشتناکی می‌شدند، به من اجازه یادآوری بیش از حد خاطرات را نداد. هیچ وقت عادت نداشتم آن ساعت از روز را در خانه، سرگردان و بلا تکلیف حرکت کند ثانیه‌ها را نگاه کنم. حتی روزهایی که به دنبال کار می‌گشتم و به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم، ترجیح می‌دادم در خیابان‌های شلوغ لس آنجلس و میان هیاهوی مردم قدم بزنم تا آن‌که به خانه بازگردم؛ اما باید به این

شرایط عادت می کردم، خصوصا حالا که افسر پلیس شده‌ام و ساعت کاری‌ام تا ساعت دو است. البته به جز بعضی روزها که طبق قانون اداره هر کسی باید شیفتش را با شیف افسران شب عوض کند.

چشمانم با وجود فکر و خیال و عذاب ثانیه‌ها خیلی زود سنگین شد. به یاد ندارم خواب یا کابوسی دیده باشم. همه چیز به سرعت اتفاق افتاد و لذتی که به سرعت هم از بین رفت. صدای تلفن مرا بیدار کرده بود و وقتی بیشتر دقت کردم، فهمیدم از مدت‌ها قبل صدایش در گوشم پیچیده شده بود. کمی طول کشید تا هوشیار شوم و متوجه شوم گردنم روی دسته نه چندان نرم مبل قرار داشته و کمرم نیز به تبعیت از آن به پایین خم شده است. گرچه در ابتدا به تلفن، سازنده‌اش و کسی که آرامش حین خواب مرا از بین برده بود بد و بیراه گفتم؛ اما مدتی بعد دریافتم اگر با این تلفن از خواب بیدار نمی‌شدم، حتما با صدای شکستن استخوان‌های گردنم بیدار می‌شدم. صدای زنگ تلفن داشت مرا کلافه می‌کرد. مجبور شدم با وجود دردی که در گردنم احساس می‌کردم بلند شوم. من کسی را نداشتم که برای احوال‌پرسی با من تماس بگیرد. به غیر از پدر پیتز که هر یکشنبه او را در کلیسا می‌دیدم و اگر هم کاری با یکدیگر داشتیم، همان‌جا مطرح می‌کردیم. پس احتمال دادم تماس مهمی باشد. به تن خسته‌ام که انگار خشک شده بود تکانی دادم و کشان کشان خودم را به تلفن رساندم.

زن اپراتور از پشت خط گفت: آقای کل فلیپس. یک تلفن دارید از اداره پلیس لس آنجلس. پشت خط بمانید.

- کل تویی؟! منم دان. بین این‌جا به اتفاقاتی افتاده.

لحن مضطرب و نگران او خواب را به طور کامل از چشمانم پراند.

- چی شده دان؟

- باورت نمیشه. شرودر... اون خودکشی کرده.

به بقیه صحبت‌هایش اعتنایی نکردم. همین یک جمله کافی بود تا در بهت و حیرت فرو روم. دوباره عضلاتم سنگین شد و بدنم به زمین چسبید. لحظه‌ای گمان کردم هنوز در خواب به سر می‌برم و صدای رالف که همچنان پشت تلفن چیزهایی می‌گفت، جریان هوای بی‌ربطی است که در گوشم حرکت می‌کند. نگاه خیره‌ام به گوشه اتاق نیز مثل خواب با چشمان باز است و من کابوسی می‌بینم که برایم باور کردنی نیست. باید بیدار می‌شدم، به اداره می‌رفتم و همه چیز را با

چشمان خودم می دیدم. لحظه‌ای این احساس در من ایجاد شد نکند مرده باشم؛ زیرا از دست دادن کسی که می توانست به شک و تردیدهای من پایان دهد و حقیقت را فاش کند وضعیتی بود که تنها به برزخ شباهت داشت.

– بالاخره اومدی؟

رالف سرگردان توی سالن قدم می زد. چندین بار دیدم که از مقابل آن اتاقک چوبی عبور کرد، وارد راهرو شد و دوباره به طرف در ورودی بازگشت. نگاه نگرانی داشت و تمام مدت دستش را زیر چانه اش گذاشته بود. اداره حال و هوای عجیبی پیدا کرده بود. با وجود سکوت، از میان دیوارهایش هیاهویی شنیده می شد و چراغ‌ها به نوبت رنگشان را از دست می دادند. انگار که از این ماجرا ترسیده باشند.

– بگو دقیقا چی شده؟ کی این اتفاق افتاده؟

– خودمم هنوز نمی دونم. منتظر بودم تا تو بیای.

رالف مرا به دنبال خود به طرف پله‌های راهرویی کشاند که از حصارهای آهنی اش سرما را احساس می کردم و پیچ‌هایی که از پشت هر کدام شنیده می شد، بوی ترس و ناامیدی می داد. انگار داشتم در سردخانه‌ای قدم بر می داشتم که درون هر اتاقش مرده‌ای قرار دارد و این مرده‌ها، گیج و متعجب در حالی که به میله‌ها چنگ انداخته‌اند، برای غسل شدن لحظه شماری می کنند. درون سلولی که از سلول‌های دیگر فاصله داشت و با آن‌ها از همه نظر فرق می کرد، آقای هانت و چند کارآگاه با چهره‌های متفکر و پزشک مخصوصی را دیدم که دور چیزی حلقه زده‌اند. سراسیمه به طرفشان رفتم. بوی‌های مختلفی به مشامم می رسید. فاضلاب لوله‌های پشت دیوار، نم و رطوبت و نهایتاً بوی گوشتی که فاسد شده باشد. وقتی درباره این اتفاق پرسیدم و همه نگاه‌ها به سمت من چرخید، فهمیدم نه تنها هیچ کس انتظار دیدنم را نداشت، کسی هم نمی خواست افسری مثل من در چنین کارهایی سرک بکشد. یکی از کارآگاهان نیز بر مبنای همین تصور با لحنی توهین آمیز با من برخورد کرد و قصد داشت مرا بیرون بی اندازد که آقای هانت مانع شد.

جلوتر رفتم. شرودر مثل گربه‌ای خودش را جمع کرده بود. دست‌ها، لباس‌ها و بیشتر قسمت‌های بدنش خونی بود و شعاع خون تا چند متری اطرافش دیده می شد. مشخص بود لحظات آخر تقلائی زیادی برای زنده ماندن کرده است.

دوباره پرسیدم: کی این اتفاق افتاده؟ چه طوری؟ کسی چیزی ندیده؟ آلت قتل چی بوده؟

سوالات به سرعت در ذهنم شکل می گرفت و من بر زبان می آوردم. گرچه شک داشتیم حتی یکی از آنان صدایم را شنیده باشد و به من محل بگذارد. برایم مهم نبود چند بار جمله ام را تکرار کنم؛ من فقط جواب سوال هایم را می خواستم.

- چی شد آقای کوبین؟

پزشک از بالای سر جسد بلند شد و به طرف آقای هانت رفت. عینک بزرگی روی بینی اش داشت که مدام به پایین سر می خورد. گفت: آره. حدسم درست بود، خیلی از مرگش نمی گذره. بدن هنوز گرمه. فکر کنم حول و حوش ساعت ده مرده باشه.

- می تونی بفهمی قتل بوده یا خودکشی؟

- فعلا نه؛ اطراف زخم کثیف شده و به خوبی دیده نمیشه. اول باید ببریم مرکز و شست و شو بدیم. اگه خودکشی باشه، دستها می لرزه و این لرزش هنگام بریدن رگ اثر خودش رو روی پوست می ذاره. از طرفی اگه قتل باشه، مقتول تقلا می کنه و قاتل برای این که زودتر کارش تموم بشه فشار بیشتری وارد می کنه. باید اثر انگشتی که روی تیغ به جا مونده رو هم مورد بررسی قرار بدیم.

از مافوقم پرسیدم: نظر شما چیه آقای هانت؟ قتل بوده؟

می خواستم ریسک بزرگی انجام بدهم؛ چون من هیچ شناختی نسبت به آدم های اداره و کسانی که دور جسد جمع شده بودند نداشتم. این سوال من موجب می شد واکنش های آنان را ببینم و بفهمم چه تفکراتی دارند. همین طور هم شد و همان کارآگاهی که قصد بیرون انداختن مرا داشت اولین طعمه من شد.

- خب معلومه که خودکشیه. نکنه فکر کردی این جا هتله؟ نه. این جا زندانه. پر از آدم های عوضی که کرم خلاف و جنایت تو بدنشون وول می خوره؛ اما مطمئن باش ما یه روزی آدمشون می کنیم.

و او در ادامه چیزهایی زیر لب گفت که گرچه نشنیدم، یقین داشتم به من توهین کرده است.

پرسیدم: چرا اون تو یه سلول مجزا زندانی شده بود؟ اگه بین بقیه بود این اتفاق می افتاد؟

- چون جای کافی برای نگهداریش نداشتیم.

آقای هانت نگاه مرا به خود جلب کرد و از من خواست همراهش اتاق را ترک کنم. علی‌رغم این که مجهولات زیادی در ذهنم بود، نوع نگاه او مرا مجاب به اطاعت کرد. به نظر از دستم عصبانی شده بود. کمی طول کشید تا خودم را توی راهرو به او برسانم.

- برای چی اومدی این جا؟

- فکر می‌کردم این پرونده به منم مربوط میشه؛ چون من دستگیرش کرده بودم.

- آره؛ اما اگه یادت باشه، صبح بهت گفتم کارهای تو خلاف قوانین اداره‌ست بهت اجازه دادم از شرودر بازجویی کنی، دیگه قرار نشد تو هر کاری سرک بکشی.

- مگه چی کار کردم که باعث ناراحتیتون شده؟ جز این که دو تا سوال پرسیدم و هنوز به جوابش نرسیدم؟ شما فکر می‌کنی شرودر رو کشتن یا خودکشی کرده؟

آقای هانت مقابلم ایستاد و به چشمانم خیره شد. تصویری در چشمانش منعکس شده بود که نمی‌توانستم آن را بخوانم. گفت: من تا مدرک نداشته باشم در این باره نظری نمیدم.

- شما شاید؛ اما بقیه چی؟ اونا طوری رفتار می‌کنن انگار هر کسی می‌داد این جا باید مجازات بشه. لابد شرودر هم حقش بوده بمیره. نه؟

- این به خودشون مربوطه. من نمی‌تونم کسی رو به خاطر تفکراتش توبیخ کنم.

- مگر این که شما هم باهاشون هم عقیده باشید.

در همین زمان رالف دستانم را محکم چسبید تا مانع شوم و من آن جا بود که فهمیدم او تمام این مدت ما را تعقیب می‌کرده است. در آن لحظات متوجه حرف‌هایی که می‌زدم نبودم. چشمانم کاملا باز بود و می‌دیدم در برابر کسی ایستاده‌ام که می‌تواند مرا به جرم بی‌احترامی به مافوق بازداشت کند؛ اما نمی‌دانم چرا چیزی در ذهنم جریان پیدا کرده

بود که به حرف‌ها و حرکاتم جهت می‌بخشید. مدام این احتمال در من شکل می‌گرفت که تصویری که از این مرد تا امروز در ذهنم ساختم اشتباه بوده است. هر چند رالف تقریباً میان ما قرار گرفته بود و سعی می‌کرد با صحبت‌هایش از آقای هانت دلجویی کرده و خشم و عصبانیتی را که از نگاهش پیدا بود از بین ببرد، هیچ کدام توجهی به او نداشتیم. انگار ما دو نفر در میدانی بزرگ و ساکت که صدای هیچ کسی حتی رالف را نمی‌شنیدیم در حال دوئل کردن با یکدیگر بودیم. من با سوال‌هایی که بی‌پروا می‌پرسیدم و او با قدرت نهفته‌ای که در اختیار داشت و معلوم نبود کی از آن استفاده خواهد کرد.

- منظورت چیه؟

- شما گفتین مدرک؟ ما یه مدرک معتبر داریم، چرا نگاهی بهش نداشتین؟ اون نشون میده قاتل کیه.

- متوجه حرفت نمیشم. کدوم مدرک؟

- همون دفترچه تلفنی که تو خونه‌^۱ شرودر پیدا کردیم.

- حتما خیالاتی شدی. ما اون جا هیچی پیدا نکردیم. برگرد سر کارت آقای فلیپس و دیگه هم تو این پرونده دخالت نکن. من نمی‌خوام به خاطر تو با بقیه^۲ افرادم درگیر بشم. متوجه میشی چی میگم؟

به بقیه^۳ صحبت‌هایش اعتنایی نکردم. حتی نفهمیدم او کی از مقابل دیدگانم دور شد. باز هم سوالاتی در ذهنم شکل گرفت و ابهاماتی که هر چند بیشتر به آن فکر می‌کردم، ترسم از اتفاقاتی که ممکن بود در آینده بیفتد بیشتر می‌شد. در خواب هم نمی‌دیدم پرونده^۴ قتلی این قدر پیچیده شود. اول مرگ قاتل و بعد هم دزدیده شدن سرنخی که می‌توانست اسرار زیادی را بر ملا کند. حالا ما باید به تلفن چشم بدوزیم و امیدوار باشیم که پزشکی قانونی اثر انگشت قاتل را که به اعتقاد من فقط می‌تواند کار فلوید باشد، بر روی آلت جرم پیدا کند؛ ولی اگر اثر انگشتی پیدا نشود چه کار کنیم؟

- جای تو بودم هیچ وقت این طوری باهاس حرف نمی‌زد. ممکنه بعدا بهش احتیاج پیدا کنیم. به چی فکر می‌کنی؟

- شنیدی که چی گفت؟ اون دفترچه... یعنی کار کی می‌تونه باشه؟

هنوز گیج بودم و کلمات را به شکلی نامنظم بر زبان می‌آوردم. با وجود این که قدرت تکلم نداشتیم، مغزم به جنب و جوش افتاده بود و می‌خواست همه اتفاقات را مانند تکه‌های پازلی هزار قطعه‌ای کنار هم بچیند تا به نتیجه برسد. آیا دزدیدن دفترچه هم کار فلوید است؟

– به نظرم کار هر کی بوده تا حالا اون رو از بین برده.

به طرف انتهای سالن و درب ورودی گام برداشتم. دیگر درون اداره هیاهویی شنیده نمی‌شد و جز همان آقای جونزی که با اتاقک کوچکش اخت شده بود و قهوه می‌خورد، کس دیگری ندیدم. هر بار که من به اداره می‌رفتم، در همان ابتدا این صحنه برایم تکرار می‌شد. آقای جونز، دستی زیر چانه، کنارش لیوان بزرگ قهوه و چهره‌ای متفکر که به دنبال رهایی از رنج و بدبختی است، مانند من. همزمان که رالف درباره مرگ شرودر از من سوال می‌کرد و می‌خواست بداند انتظار چنین اتفاقی را داشته‌ام یا نه، در ذهنم نقشه‌ای کشیدم تا از این سردرگمی نجات پیدا کنم.

– باید بریم سراغ فلوید. من مطمئنم دفترچه رو اون دزدیده. حتی اگر هم کار اون نباشه، تنها سرنخمون اونیه. شاید تو خونه‌اش چیزی پیدا کنیم. آدرسش رو بلدی؟

هنوز در سمت شاگرد را باز نکرده بودم که رالف دستم را چسبید. با فکر و خیالاتی که داشتیم، ترجیح می‌دادم او رانندگی کند: وایسا کجا میری؟ به این زودی حرفای هانت یادت رفت؟ مگه نگفت دیگه نباید تو این موضوع دخالت کنیم؟

– یعنی می‌خواهی همین جور دست روی دست بذاری تا یه اتفاق تازه بیفته؟ یا شاید فکر کردی اونیه که دفترچه رو از بین برده نمی‌تونه گزارشات پزشکی قانونی رو دستکاری کنه؟

– وای کل! تو فکر می‌کنی همه دنیا همدست شدن تا رو مرگ یه سیاه پوست سرپوش بذارن؟ که چی بشه؟ به نظر من تو زیادی این موضوع رو گنده کردی. این یه قتل معمولیه. مثل خیلی از جنایت‌های دیگه که ده‌ها بار توی شهر اتفاق می‌افته و ما فقط چند تاشون رو می‌شنویم. حالا با فرض هم که یکی مثل فلوید با شرودر همدست بوده باشه....

صحبتش را قطع کردم. ناخواسته عصبانی شده بودم و این عصبانیت من ریشه در خستگی و آشفتگی بودن ذهنم داشت.

- بر فرض؟ تو که خودت اون جا بودی و اون دفترچه، اسم شرودر رو دیدی. تو چرا این حرف رو می زنی؟ اگه می ترسی کمکم کنی بگو می ترسم. نمی خواد با حرفایی که خودتم بهش اعتقاد نداری منو گول بزنی.

- ترس؟ ای کاش می دونستی چی تو ذهنم می گذره.

نگاهی به چهره رالف و لبخند تلخی که بر لبانش نقش بسته بود انداختم و گفتم:

_ تو هم همین طور.

رافل به طرف سالن بازگشت. وقتی پرسیدم کجا می روی، فهمیدم حرف هایم در او تاثیر گذاشته است. او اشاره کرد که ما نمی توانیم بدون برنامه ریزی و اطلاعات قبلی وارد خانه شرودر شویم و اگر در خانه باشد و یا بعدا سر برسد، به دردسر خواهیم افتاد؛ بنابراین توصیه کرد سوار ماشین شوم و منتظر او بمانم. گرچه باز هم متوجه منظورش نشده بودم. دقایقی داخل ماشین با خود خلوت کردم و در این مدت از خود پرسیدم که اگر به خانه فلوید بروم با چه صحنه ای رو به رو خواهم شد؟ چه چیزی پیدا خواهم کرد؟ حتی به این احتمال هم دامن زدم که نکند او از همه این صحبت ها و تصمیمات ما مطلع باشد و در خانه اش کمین کرده تا ما را از بین ببرد؟ نمی دانم این فکر چه طور به ذهنم رسیده بود. در واقع، در این مدت کوتاهی که من درگیر پرونده قتل اسکوتر شده بودم، اتفاقاتی برایم افتاده بود که مرا مجاب می کرد هر گونه احتمالی را در نظر بگیرم. وقتی بار دیگر حوادث شب گذشته را مرور کردم، پیدا شدن اسلحه و آدرس شرودر که کاملا اتفاقی و از روی شانس بود، با خود گفتم بی انصافی نکن. این تقدیر است نه شانس. سرنوشت تو این گونه است که در این شهر بزرگ تنها ماموری باشی که به دنبال حقیقت خواهد بود. پس نباید قدم هایت سست شود و چیزی تو را منحرف کند.

رافل با چهره ای متفاوت به من ملحق شد و می خندید. ماشین را روشن کرد و در مسیری که نمی شناختم به راه افتاد. کمی طول کشید تا از زیر زبانش حرف بکشم و بفهمم علت خنده اش چیست. انگار می خواست بازار گرمی کند و کلاس خودش را بالا ببرد. او گفت خنده اش دلیل خاصی ندارد و یاد ماجرای قدیمی افتاده است و در ادامه هم اشاره کرد که فلوید صبح مرخصی چند روزه گرفته و بعد از آن هم در اداره دیده نشده است. خیلی کنجکاو بودم بدانم او این اطلاعات را از کجا به دست آورده است؛ اما هر چه قدر در این زمینه تلاش می کردم، او تنها لبخند می زد.

چند متر مانده به منزل فلوید، رالف ماشین را خاموش کرد و بقیهٔ مسیر را پیاده رفتیم تا جلب توجه نکنیم. خوشبختانه ماشینی در حیاط پارک نبود و خانه در تاریکی مطلق به سر می‌برد. رالف پیشنهاد باز کردن در را به خودش داد و از من خواست چراغ قوه در دست کنارش بایستم و با دقت به کارش نگاه کنم. کمی چشمانم احساس خستگی می‌کرد و ندیدم چه طور به سرعت موفق شد در را باز کند.

- تو این جا رو بگرد، منم میرم سراغ اتاقش.

از همان ابتدا که وارد خانه شدم، بوی خفگی و دم مرا آزار داد و ناگهان دمای بدنم به حدی بالا رفت که مطمئن شدم اگر به سرعت کارم را تمام نکنم و سراغ هوای تازه نروم، از حال خواهم رفت. گرچه رالف راحت‌ترین کار را انتخاب کرده بود و من را با سالنی بزرگ که به سختی نور چراغ قوه‌ام می‌توانست حریف ظلماتش شود تنها گذاشته بود، جستجویم را از جایی آغاز کردم که پره‌های بینی‌ام را وسوسه می‌کرد. بویی شبیه خاکستر و چوب می‌آمد. وقتی نور را به سمت چپم گرفتم شومینه‌ای دیدم. به نظر حدسم درست می‌آمد. خم شدم و خاکسترهایش که هنوز حرارت و تازگی داشت کنار زدم. در آن روز از سال عجیب بود که فلوید آن را روشن کرده باشد. مگر آن که بخواهد به وسیله‌اش چیزی مثل همان دفترچه‌ای که به دنبالش بودیم بسوزاند. به دنبال پیدا کردن تکه‌ای اگر چه کوچک از کاغذهایش، جستجویم را ادامه دادم؛ اما چیزی پیدا نکردم. برخاستم و به سمت دیگری رفتم. هر لحظه که می‌گذشت چشمانم قدرتش را از دست می‌داد و گرمای خانه کلافه‌ام می‌کرد. دستمالی از جیبم بیرون کشیدم و آبشاری که روی پیشانی‌ام جاری شده بود پاک کردم. واقعا آن؟ جا این قدر گرم بود یا من بیمار شده بودم؟

صدای رالف در گوشم پیچید. با عجله خودم را به او که رو به روی کمد نیمه بازی ایستاده بود رساندم. کاغذی در دستش داشت و چشمانش در آن تاریکی می‌درخشید. صدایش اگر چه به فریاد شباهتی نداشت؛ اما مرا نگران کرده بود.

- چی شده رالف؟

- این رو تو کمدش پیدا کردم؛ دو تا بلیط قطاره به مقصد کالیفرنیا.

بلیط‌ها را از دستانش گرفتم: پس معلوم شد کجا می‌خواست بره؛ اما چرا بلیط‌هاش رو جا گذاشته؟

- چون هنوز نرفته. یه نگاه به ساعتش بکن! قطار ساعت یازده حرکت می‌کنه. فکر کنم یه چند دقیقه‌ای از یازده گذشته باشه، نه؟

زیر لب گفتیم: یعنی فلوید بعد کشتن شرودر هنوز خونه نیومده. برای چی؟ دنبال چی می‌گشته؟ می‌خواست چی کار کنه؟

بلیطها را دوباره تحویلش دادم و توصیه کردم هر چه زودتر قبل از این که فلوید سر برسد کارمان را تمام کنیم؛ اما او کیف رمز داری از داخل کمد بیرون کشید و همزمان که می‌پرسید حدس می‌زنم چه چیزی درونش باشد، اتاق را ترک کرد. به سرعت با کارد بزرگی که از آشپزخانه آورده بود بازگشت، کیف را کمی در هوا تکان داد و هنگامی که صدایی شنید و کنجکاویش بیشتر شد، قفلش را با چاقو باز کرد. گرچه برایم سوال شده بود چگونه مهارت باز کردن قفلها را آموخته است؛ در حالی که من توانایی‌اش را نداشتم، به خاطر خستگی و کلافگی چیزی نپرسیدم و تنها نظاره‌گر صحنه‌ای شدم و لحظه‌ای که سیاهی اتاق با برق سبز رنگی در هم آمیخته شد.

بوی دلارهای تانخورده تاریکی، سکوت، گرما و خفگی را از بین برد. ما همه چیز را فراموش کردیم و مانند انسان‌هایی که تازه متولد شده باشند، سرمست دنیای تازه‌ای شدیم که تاکنون تجربه‌اش نکرده بودیم. در کنار رنگ سبز وسوسه‌انگیز با سوال تازه‌ای مواجه شدیم که ما را تحت فشار قرار می‌داد. چگونه ممکن است فردی مثل فلوید با حقوقی که از اداره می‌گرفت، بتواند این مقدار پول پس انداز کند؟

- حالا فهمیدم بلیط دوم برای کی بوده.

من که متوجه منظور دوستم نشده بودم پرسیدم: مگه روش ننوشته؟ خانم شانون پری. ظاهرا همسرشه.

_اگه از زندگیش خبر نداشتم حتما باور می‌کردم. فلوید زن نداره؛ یعنی خیلی وقته از همدیگه جدا شدن. تو بودی حاضر می‌شدی تعطیلاتت رو کنار کسی حروم کنی که حتی درکت نمی‌کنه؟

- میشه یه جووری حرف بزنی که منم بفهمم؟

- من فکر می‌کنم این بلیط رو برای یکی دیگه گرفته. همکارش، رئیسش؛ چه می‌دونم. حالا که شرودر مرده، عاقلانه است که اونا بخوان جایی مخفی بشن. اونم با پول.

بار دیگر با دستمال پیشانی ام را پاک کردم. نمی دانستم قرار است تا کی در آن جهنم تاریک سر کنم.

– ولی به نظر من فلوید تنها نیست. اون عضو یه گروه، مثل یک باند. باندی که شرودر هم توش بود و از ترس این که حرفی بزنه حذف شد. از طرفی تو گفتی یه زن؛ یعنی یه زن اون قدر بی رحمه که چنین جنایت‌هایی رو هدایت کنه؟ نه... امکان نداره.

_ نمی دونم. به هر حال من فکر می کنم...

در همان لحظه صدای باز شدن در شنیده شد و ما بلافاصله خودمان را پشت دیوارها پنهان کردیم. آرام و ساکت بودیم و نفس‌ها در سینه حبس؛ اما حریف قلب‌هایی که با تپش‌های سریعش ترس را در وجودمان می انداخت نمی شدیم. نگران بودم که مبادا فلوید مسیرش را به این اتاق کج کند. بر خلاف مخالفت‌های رالف، با احتیاط نگاهی به سالن انداختم. چراغ‌ها روشن شده بودند. فلوید را دیدم که لباس‌هایش را با عصبانیت در آورد و روی مبل پرت کرد و با عجله به سمت اتاقی که ظاهراً دستشویی بود دوید.

این بهترین فرصت برای بیرون رفتن بود. کیف و بلیط‌ها را داخل کمد گذاشتیم و در حالی که نگاهمان به دستشویی دوخته شده بود، خانه را ترک کردیم. قرار ما این شد که شب را مقابل خانه^۱ فلوید و درون ماشین به نوبت کشیک بدهیم تا مبادا او شبانه اقدام به فرار کند یا نقشه^۲ ملاقات با کسی را بکشد؛ با وجود این که رالف راضی نمی شد و کمی طول کشید تا متقاعدش کنم، او اولین نفری بود که بیدار ماند.

ولی من تا صبح نتوانستم خواب راحتی داشته باشم. هم به خاطر فکر و خیالاتی که به سرم می آمد و هم ترس از فرار فلوید. گمانم چند ساعتی از طلوع خورشید گذشته بود که دیدم فلوید از خانه خارج می شود. با آرنجم رالف را از خواب بیدار کردم و از او خواستم تعقیبش کند. خیابان زیاد شلوغ نبود و رالف مجبور شد سرعتش را طوری تنظیم کند که او متوجه تعقیب نشود. فلوید آرام می راند و هیچ کدام نمی دانستیم مقصدش کجاست. تا آن که به سمت بزرگراه سانتا آنا رفت و سرعتش را یکباره افزایش داد. رالف همچنان چشمانش سنگین بود و گهگاهی گیج می زد. این را زمانی فهمیدم که علی‌رغم سرعت بالا مستقیم داشت به سمت ماشین می رفت که رو به روی ما بود. من با صدای بلندی هوشیارش کردم و او که کمی ترسیده بود، مماس با ماشین از آن سبقت گرفت. خواستم بگویم قبل از آن که تصادف کنیم ماشین را

نگه دار، من پشتش می‌نشینم؛ اما با فاصله‌ای که از فلوید داشتیم، مطمئن بودم تا این کار را انجام دهیم او چند کیلومتری از ما دور خواهد شد و دیگر نمی‌توان حتی رد پای او در این بزرگراه طویل پیدا کرد. گرچه بعد از این، خواب از چشمان رالف پرید و با دقت بیشتری رانندگی کرد.

وقتی به انتهای بزرگراه رسیدیم، فلوید داخل یکی از خیابان‌های فرعی پیچید و کمی بعد مقابل ساختمان بزرگی متوقف شد. ما نیز ماشین را درون کوچه‌ای پارک کردیم. پشت در میله‌ای و نرده‌داری که نیمه باز بود و در حیاطی بزرگ و به هم ریخته، تا چشم کار می‌کرد ماشین‌هایی پارک شده بود که یا چرخ نداشتند یا موتور و سیستم‌هایش را درآورده بودند. جز این آهن پاره‌های بی‌جان و ما دو نفر که قدم‌هایی محتاطانه بر می‌داشتیم کسی دیگری دیده نمی‌شد. انگار آن‌جا یک تعمیرگاه متروکه بود و یا شاید هم برای قرار ملاقاتی تعطیل شده بود. صداهایی که از داخل یکی از سالن‌ها به گوش می‌رسید، راز سکوتی که تاکنون حکم فرما بود را فاش کرد. سراسیمه خود را پشت ماشینی که در آن باز بود پنهان کردیم. صدای فلوید را شنیدم که لحن معترضانه‌ای داشت.

- این‌جا دیگه کجاست؟ نمی‌شد یه جا نزدیک‌تر قرار بذاری؟

از آن زاویه فقط شکم بر آمده‌اش را می‌توانستم ببینم. خیلی کنجکاو بودم بدانم با چه کسی صحبت می‌کند.

- قبلا مودب‌تر بودی.

- باشه، معذرت می‌خوام. یه کم گرفتاری ذهنی دارم نمی‌فهمم چی دارم میگم. لطفا کارت رو بگو.

- این گرفتاری ذهنیت دربارهٔ اون پول که نیست، هست؟

فلوید شوکه شد و به لکنت افتاد. گرچه زاویهٔ دید مناسبی نداشتیم، از صدای نقس کشیدنش حدس زدم آشفته شده است: پول؟ کدوم پول؟

مرد ناشناس فریاد زد: همون پولی که از خونهٔ شرودر دزدیدی. فکر کردی با کی طرفی، ها؟ با یه مشت آدم تازه کار؟ پولاً کجاست فلوید؟

- نمی‌دونم دربارهٔ چی حرف می‌زنی. من پولی برنداشتم.

ما از راست و دروغ حرف‌های فلوید خبر داشتیم. مطمئن هستیم که آن مرد غریبه هم مطلع بود. فلوید نمی‌توانست ترسی که در وجودش رخنه کرده بود و در بیان و حرکاتش حالتی عصبی ایجاد می‌کرد پنهان کند. این ترس زمانی به اوج خود رسید که صدای آن مرد غریبه بلندتر شد و به دنبال آن فلوید برای نجات جاننش به تقلا افتاد. به نظر لولهٔ اسلحه‌ای مرز بین آن دو نفر را در هم شکسته بود.

– می‌خواهی بازی کنی، آره؟ می‌دونی رییس از این کار متنفره؟ دروغ... خـ بیانـت. فکر کردی برای من کاری داره دریای خون راه بندازم؟ بگو پولا کجاست فلوید تا بیشتر از این عصبانی نشدم. پولا کجاست؟

گمان نداشتیم کارآگاه زرنگی مثل او که توانسته بود به خوبی در نقشش فرو رود و ادارهٔ بزرگ ما و آدم‌هایش را فریب دهد به این زودی اعتماد به نفس خود را از دست بدهد. گرچه من واقعا جای او نبودم و نمی‌دانستم چه احساسی دارد.

– باشه باشه؛ میگم. فقط آروم باش. اون توی خونه‌ام. اسلحه رو بیار پایین. خواهش می‌کنم.

– شرودر آدم وفاداری بود. اگه نبود ما این همه پول رو دست نمی‌دادیم. اون فقط یه عیب داشت. وقتی کسی اسلحه برایش می‌کشید، به همهٔ گـناه‌های کرده و نکرده‌اش اعتراف می‌کرد. به خاطر همین قبل از این که تو اون سلول لعنتی چیزی بگه حذف شد. فکر نمی‌کردم تو با این همه جسارت و حماقت مثل اون باشی.

فلوید از نگاه‌های بی‌رحمانهٔ آن مرد فهمید که پایان عمرش نزدیک است و به دنبال طلب بخشش، همه چیز را از خاطر برد. جایگاهش را به عنوان یک آدم خبره در اداره پلیس لس آنجلس، احترام‌هایی که مردم به او می‌گذاشتند و مهم‌تر از آن ابهت و غروری که من از همان روز اول با یک نگاه در چهره‌اش خوانده بودم. او درست مانند کودکی شده بود که مقابل مادرش زانو زده و منتظر تنبیه او است. اما این کجا و آن کجا.

– می‌دونم حماقت کردم. فکر کردم می‌تونم با اون پولا فرار کنم و یه زندگی مرفه بسازم؛ ولی من هنوز همون آدم سابقم. هنوزم می‌تونم به من اعتماد کنی، فقط کافیه یه فرصت بهم بدی. به رییس چیزی نگو. باشه؟ بذار همه چیز بین خودمون بمونه. بهم فرصت بده تا از اول شروع کنم.

– دیگه دیر شده کارآگاه فلوید رز.

شمارش معکوس را زیر لب خواندم. نه به خاطر آن که بی‌رحمانه آرزوی مرگ کسی را داشته باشم، فقط از چشمان هراسان فلوید می‌فهمیدم که این سرنوشت، برای او رقم خواهد خورد. وقتی به عدد یک رسیدم، بر خلاف تصور صدای شلیکی نشنیدم. چند دقیقه‌ای در همان وضعیت تنها صدای نفس کشیدن‌هایم را شنیدم و از خود پرسیدم چه شده است؟ انگار غرق شدن در خیالاتی که به سرعت به ذهنم آمده و از بین رفته بود، موجب شده بود از اتفاقاتی که درون سالن رخ می‌داد غافل بمانم.

بیشتر از کنجکاوی فهمیدن هویت آن مرد غریبه، پایان یافتن التماس‌های فلوید بود که مرا آزار می‌داد. می‌ترسیدم این کنجکاوی افسار پاره کند و تمام نقشه‌های ما را از بین ببرد. حتی لحظه‌ای رالف تصمیم گرفت پنهانی خودش را به آن سوی دیوار سالن برساند اما من مانعش شدم؛ زیرا نمی‌خواستم دوباره مرتکب اشتباه شوم و تا آخر عمر تاوانش را پس بدهم. لحظه‌ای که صدای پاهایشان را شنیدم، خودم را بیشتر از قبل مخفی کردم. آن‌ها از پشت سر هم، شبیه سایه بودند. پنهانی و آرام قدم بر می‌داشتند که گویی اصلا حرکت نمی‌کردند. لباس‌هایی تیره و یکدست پوشیده بودند و که اگر آن‌ها را نمی‌شناختی، گمان می‌کردی راهبه هستند. حتی نفهمیدم ماشینشان را کجا پنهان کرده بودند، کی سوار شده و از حیاط خارج شده‌اند.

گرچه دیگر برای تعقیبشان دیر شده بود، نمی‌دانم چه شد که پاهایم از حرکت ایستادند و نتوانستم از در آهنی تعمیرگاه جلوتر روم. انگار بدنم کاملا خشک شده بود. کنار آمدن با این موضوع به اندازه طفره رفتن از سوال‌های رالف برایم دشوار بود. او گمان می‌کرد به خاطر تصادف دیروز دچار مشکل شده‌ام و اصرار داشت دوباره به بیمارستان بروم؛ اما درد من از دست رفتن مهم‌ترین سرنخمان بود. آدم‌هایی ناشناخته با قلب‌هایی سنگی که نه ترسی از انجام جنایت‌هایشان داشتند و نه وجدانی برای تلنگر خوردن و تا زمانی که آن‌ها آزادانه در شهر می‌چرخیدند، آرام شدن من خیالی محال بود.

دقایقی درون ماشین نشستیم، ساکت و بدون آن که یکبار در چشمان هم خیره شویم. داشتیم اتفاقات را کنار یکدیگر قرار می‌دادیم؛ اما در حقیقت آن قدر شوکه شده بودیم که مغزمان هم از کار افتاده بود. صحنهٔ معلق بودن فلوید، دهان نیمه باز و جسمی که تنها به طناب باریکی آویزان بود، ما را تحت تاثیر قرار داده بود. هر چند که من تا قبل از آن معتقد بودم هیچ احساسی در وجودم نیست. وقتی صورتش را که همچنان در حال التماس بود دیدم منقلب شدم. گرچه هر دو می‌دانستیم در آن شرایط از دست دادن زمان بزرگ‌ترین ضربه را به ما خواهد زد، هیچ کدام قادر به صحبت کردن نبودیم.

و نه چیزی هم به ذهنمان می‌رسید. در این زمان من سعی کردم تمرکز را حفظ کنم و دنبال سرخ تازه‌ای بگردم. یاد صحبت‌های فلوید و ماجرای کیف پولی افتادم که او داخل کمد قایم کرده بود. علی‌رغم این که برایم سوال بود چرا آن‌ها با وجود قدرتی که در اختیار دارند دنبال چند بسته اسکناس می‌گردند، ذهنم دنبال کشیدن نقشه‌ای بود که پول‌ها به دست آن‌ها نیفتد. مدتی بعد رالف فکرم را خواند و سر صحبت را در این باره باز کرد. وقتی فهمید نقشه‌ای ندارم، از ماشین پیاده شد و پیشنهاد کرد که همراهش بروم.

او مرا به طرف نزدیک‌ترین باجه تلفن کشاند. گوشی را برداشت و دسته‌اش را چرخاند.
- وصل کن اداره پلیس.

رالف دستمالی از جیبش بیرون کشید و جلوی گوشی گرفت: سلام. کارآگاه فلوید رز هستم. من دیروز به کیف پر از اسکناس حوالی خونه‌ام پیدا کردم. منتهی فراموش کردم قبل از سفرم به اداره تحویل بدم. اون توی اتاق خواب داخل کمد. لطفا برین سراغش و صاحبش رو پیدا کنیم... مطمئن باشم خانم؟... متشکرم.

تلفن را قطع کرد و لبخندی به من زد. لبخندی که خیلی زود با به خاطر آوردن ماجرای فرار آن آدم‌ها از بین رفت. هنوز هیچ کدام باور نمی‌کردیم به این راحتی آن‌ها از چنگمان گریخته باشند.

گذشته از این ناکامی که احساس ناتوانی و یک جور کوچک بودن در من ایجاد می‌کرد، مدتی بعد با احساس تازه‌ای رو به رو شدم. گمان می‌کردم تلخی این شکست برایم آشناست و تداعی‌گر خاطرات گذشته است. خاطراتی که نه توان بازگو کردنش را داشتیم و نه قدرت به یاد آوردنش را. تنها می‌دانم که باید خود را سرزنش کنم، حتی برای اشتباهاتی که در آن بی‌تقصیر بوده‌ام. وقتی ذهنم به این وجه تشابه رسید، در دلم آشوبی به راه انداخت و خود نیز بی‌هدف تمام خاطرات حک شده را ورق زد. در آن هنگام که من سرگردان و بدون دلیل خیابان‌ها را زیر پا می‌گذاشتم، تصاویر تیره و نامنظمی پیش چشمانم زنده می‌شد. حرف‌ها، صداها و هر چیزی که می‌توانست مرا آزار دهد. حتی یکی از آن‌ها کافی بود تا مرا عروسک دست‌آویز وهم و خیال کند. قدم‌های من اگر چه جهتشان بارها عوض می‌شد؛ اما در نهایت مرا به جایی رساند که وقتی سرم را بالا گرفتم فهمیدم آن‌جا آرامشی به من خواهد داد که حتی قرص‌هایی که دکترها برایم تجویز می‌کنند هم نمی‌دهد. نمی‌دانم چگونه مسیرم به سمت کلیسای خیابان وینسنت ختم شده بود. آیا آن روز یکشنبه بود؟

کلیسا با آن همه عظمت و شکوه، ستون‌های کج بری شده^۱ زیبا و لوسترهای بزرگ از سقف آویزان و شمعدانی‌های طلایی رنگش، در دل من حکم خانه‌ای کوچک، صمیمی و گرم را داشت. هر یکشنبه به آن جا می‌رفتم و بعد از ساعتی خلوت کردن، با پدر پیتتر، کسی که در تمام این سال‌های بعد از مرگ عمویم هوایم را داشت، درد و دل می‌کردم. آدم‌هایی را می‌دیدم که هر کدام مشکلی داشتند و گناهی مرتکب شده بودند که دنبال راهی برای رهایی از آن می‌گشتند و هر بار با دیدنشان، این امید در دل من زنده می‌شد که هر چه قدر تنها و بی‌کس باشم، در داشتن بدبختی و درد تنها نیستم. از میان صندلی‌ها همیشه یکی را انتخاب می‌کردم و این بار روی همان نشستم و صفحاتی از کتاب مقدس را خواندم. گرچه شک داشتم ذهنم یاری دهد که کلمات را درست بخوانم. دقایقی بعد صدای پدر پیتتر را از دور شنیدم. مردی چهل و پنج ساله، قد بلند و لاغر اندام که کتاب مقدس در دستش داشت. یکی از دلایل رفت و آمد من به آن کلیسا شنیدن موعظه‌های آرامش بخش او بود و در کنار این موعظه‌ها، او گاهی اسرار زندگی‌اش را فاش می‌کرد تا من هم برای درد و دل کردن و هم صحبتی با او احساس راحتی کنم. او تعریف کرده بود که سال‌ها پیش همسرش را که اتفاقاً زیاد هم او را دوست می‌داشت، در یک حادثه^۲ تصادف از دست داده است. او در حقیقت می‌خواست با اشاره به آن ماجرا بگوید که علی‌رغم از دست دادن عزیزترین کس خود، نه تنها لبخند زدن را فراموش نکرده است، با مرور این خاطرات به تلخی‌اش دامن نمی‌زند.

نزدیک شد و گفت: دیر کردی کل؛ فکر نمی‌کردم این هفته بیای.

سپس نگاهش را روی لباسم به حرکت در آورد و تبسم کرد: شغل جدیدت رو بهت تبریک می‌گم.

- تبریک گفتن وقتی ارزش داره که از چیزی خوشت بیاد، نه من که دارم احساس عذاب می‌کنم.

کنارم نشست و دستش را روی شانم قرار داد. این دقیقاً همان حالتی بود که او هنگام نصیحت کردن به خود می‌گرفت. برایم مهم نبود اگر حرف‌های تکراری می‌شنیدم و از دردهای تکراری‌ام می‌گفتم؛ زیرا می‌دانستم هر لحظه‌ای که کنار او بگذرد مرا آرام خواهد کرد.

- تا جایی که من یادمه می‌گفتی عاشق این جور کارها هستی؛ این که خودت رو وقف دیگران کنی. حالا چی شده که به این زودی عقیده‌ات عوض شده؟

- آره. این خصلت رو از عموم به ارث بردم که عمرش رو به خاطر من حروم کرد. نه من عوض نشدم، فقط این چند روزه یه چیزایی دیدم که... حتی نمی دونم چه جوری به زبون بیارم. احساس می کنم داره اتفاقات گذشته برام تکرار میشه. فساد، خ-بیانت، بی اعتمادی... من همه اینا رو قبلا تجربه کردم و هیچ کدومشون هم عاقبت خوشی برام نداشته. می ترسم. می ترسم اتفاقی که اون موقع افتاد دوباره برام بیفته. من هنوز نتونستم با خودم کنار بیام. طاقت از دست دادن یکی دیگه رو ندارم.

- باورم نمیشه اینا حرفهای تو باشه کل؛ تو که آدم قوی بودی؟! هنوز اول راهی و از لطف خداوند ناامید شدی؟

- نه نه... من ناامید نیستم، فقط نگرانم. یه سری چیزا کنترلش دست آدم نیست. من هر چه قدر امیدوار و قوی باشم، نمی تونم تاثیری روش بذارم.

- فرقی نداره کل. نگرانی، ترس، ناامیدی و هر اسمی که روش بذاری، همه یه معنی دارند و تو رو از هدفت دور می کنن. ترس و نگرانی اگه تا یه حدی باشه کمک می کنه که عاقلانه بی اندیشی و تصمیم بگیری؛ ولی این آشفتگی که من تو صورتت می بینم... کل، تو هنوز زنده ای. هر روز صبح از خواب بیدار میشی، قهوه سرد می خوری و چند دقیقه ای توی خیابون قدم می زنی. یکشنبه ها میای این جا. زندگی جریان داره کل و تا وقتی زندگی هست ناامیدی معنا نداره. اگه فکر می کنی هدفت درسته ترس به دلت راه نده و با تمام قدرت جلو برو. مطمئن باش خداوند هم کمکت می کنه.

صبح تازه ای آغاز شد؛ درون ماشین، همراه با شوک، سردرگمی و بلاتکلیفی که روز قبل داشتیم. این بار هم سکوت از مرز دقیقه ها و ساعت های بی انگیزه ما می گذشت و ما تنها به چیزی شبیه معجزه دل بسته بودیم تا روحمان را زنده کند. در آن زمان فقط صدای موتور ماشین شنیده می شد که او هم مثل ما بی رمق شده بود. خیابان ها برایمان تکراری شده بودند. پشت هر چراغی که توقف می کردیم تا سبز شدن دوباره اش، در چشمان یکدیگر خیره می شدیم و به امید آن که سرانجام یکی از ما دو نفر سکوت را بشکند منتظر چراغ دیگری می شدیم.

وقتی که این گشت و گذارهای بیهوده مرا حسابی کلافه کرد، سرم را کنار پنجره روی دستم قرار دادم و برای چندمین بار به حرف های پدر پیتز فکر کردم. با وجود این که گمان می کردم تحت تاثیر صحبت های او قرار گرفته ام؛ اما از وقتی چشمانم را به بهانه تغییر در باورهایم گشودم و تصمیم گرفتم تا انتهای این پرونده و دستگیری آن آدم ها پیش بروم،

دوباره ترس و نگرانی به جانم افتاد. ترس از دست دادن پدر پیتتر، دوستانم، رالف که به مرور داشتیم به او وابسته می شدم نه پنهان می شد و نه لحظه‌ای از ذهنم بیرون می رفت.

به گمانم ساعتی از ظهر گذشته بود که بالاخره صدایی از بی سیم شنیدیم. زمان دقیقش را نمی دانم؛ زیرا هیچکدام ما در آن لحظه ساعت‌هایمان را نگاه نکرده بودیم و خورشید هم پشت ابر بود، مدتی بیرون می آمد و دوباره ناپدید می شد و بر این اساس نمی شد از شدت و زاویهٔ تابش خورشید زمان را فهمید.

– یک شلیک در خیابان پالوما گزارش شده. به منطقه اعزام بشید و تا زمان ملحق شدن بازرسیین صحنه رو پاکسازی کنید.

دنده را عوض کردم و بعد از پشت سر گذاشتن اولین چهار راه به سمت چپ پیچیدم. وقتی به مقصد رسیدیم، چشمم به جمعیتی خورد که گوشهٔ پیاده رو مقابل یک مغازهٔ کفش فروشی تجمع کرده‌اند و با هم پیچ می کردند. در کنارشان یکی از همکاران ما نیز ایستاده بود و سعی داشت آنان را از صحنهٔ جرم دور نگه دارد. البته من او را نمی شناختم؛ ولی رالف به محض توقف ماشین با او احوال پرسی کرد: هی پاتیسون. مثل این که تو زودتر از ما رسیدی. چی شده؟

– چیزی نمی دونم. من یه خیابون پایین تر بودم که صدای گلوله رو شنیدم. بلافاصله هم با اداره تماس گرفتم.

سرم را به طرف جنازه که مقابل درب مغازه به پهلو خوابیده بود چرخاندم. آن مرد کت و شلواری علی‌رغم صورت سرد و بی‌روحش، چهره جذابی داشت و ظاهرش آراسته بود. در همان ابتدا و از راه دور جای چنگ گلوله را در بدنش تشخیص دادم. پرسیدم: به آمبولانس هم زنگ زدی؟

– آره. ولی فکر کنم تموم کرده باشه.

رالف دستش را روی شانه‌ام قرار داد و همزمان که به همکارش توصیه می کرد مراقب باشد کسی نزدیک نشود، از من خواست نگاهی به جنازه و اطرافش بی اندازیم. او بلافاصله از من دور شد؛ ولی من هنوز تصمیمم را نگرفته بودم. می ترسیدم این کارم از دید آقای هانت سرک کشیدن در کار دیگران و از دید رالف قهرمان بازی به حساب بیاید. به علاوه نگران بودم در گیر پروندهٔ پیچیده‌ای شوم که نتوانم از پشش بر بیایم. دوباره نگاهی به جنازه کردم. به کوتاهی دفعهٔ قبل؛ اما دقیق تر. تصور غذایی که آن مرد بیچاره لحظات آخر کشیده بود کار دشواری برایم نبود. درد گلوله‌ای

سربی و داغ و سوزشی که به سرعت در بدنت پخش می شود و بلا تکلیفی و سردرگمی به خاطر این که نمی دانی کی از این جهنم نجات پیدا خواهی کرد. این دقیقا همان احساس مشترک بین من و آن قربانی بی گناه در تمام شبهایی که دچار کابوس می شدم بود؛ اما با وجود این اشتراک، او مرده بود و من زنده و البته شاید من ماموری برای اجرای عدالت بودم. می دانستم که باید قبل از هر چیز به سوگندی که روز اول خورده بود عمل می کردم؛ اما در من تردید ایجاد شده بود. این که آیا مسیری که در آن قدم نهاده ام درست است و سرانجام خوبی خواهد داشت یا نه؟ نمی خواستم آینده ام تکرار اشتباهات گذشته ام باشد و این تمام فکر و نگرانی من بود. وقتی دوباره رالف مرا صدا زد، سعی کردم یاد حرف های پدر پیتربیفتم، نفس عمیقی بکشم و ذهنم از این مسائل دور کنم. حق با او بود؛ ترس و نگرانی مرا از هدفم منحرف می کرد.

سرانجام دستکش و دفترچه ام را در آوردم و روی زانوهایم نشستم. جنازه را چرخاندم. همان طور که حدس زده بودم چند گلوله به او شلیک شده بود. پهلوی چپ، شکم و قفسه سینه اش خونی بود. جیب هایش را بررسی کردم. در جیب داخلی کتتش ورقه کاغذی پیدا کردم که اگر چه خونی بود؛ اما می شد محتوایش را خواند. برگه پرداخت اقساط یک گوشواره مرواریدی متعلق به شخصی با نام ج گالتا. مشخصات و همین طور آدرس و شماره تلفنش را درون دفترچه ام نوشتم و برگه را سر جایش قرار دادم. چیز دیگری داخل جیب هایش نبود. بلند شدم. یک یا دو متر آن طرف تر چشمم به چهار عدد پوکه از نوع ۳۲ میلی افتاد که روی زمین پراکنده شده بودند. با توجه به سوراخ هایی که روی بدن قربانی دیده بودم، حدس زدم شاید قاتل یکی از تیرها را خطا زده است و اگر این گونه باشد؛ یعنی او یا بار اولی است که از آن اسلحه استفاده کرده یا تاکنون هیچ تجربه شلیکی نداشته است. می خواستم اطراف را بیشتر بگردم بلکه جای گلوله چهارم را پیدا کنم و از این طریق بفهمم شلیک از کدام زاویه انجام شده است؛ اما رالف چیزی نشانم داد که مرا از این فکر بیرون آورد. او اسلحه را درون صندوق پستی که کنارش ایستاده بود پیدا کرده بود. یک اف ان با دسته قهوه ای رنگ. نمی فهمیدم چرا قاتل همچین حماقتی مرتکب شده و کار ما را آسان کرده است. ما حالا خیلی راحت می توانستیم اثر انگشت او را روی اسلحه شناسایی کرده و به هویتش پی ببریم. رالف نیز به همین نکته اشاره کرد؛ اما من در جواب، برگه ای را که پیدا کرده بودم نشانش دادم و گفتم: به نظرم پشت این قتل هر ماجرای که باشه به اون جواهر فروشی هم مربوط میشه.

در همین لحظه پاتیسون به طرف ما آمد و گفت زنی را داخل کفش فروشی دیده که طبق ادعای چند نفر برای مقتول کار می کرده است. رالف پیشنهاد بازجویی از او را داد و تا چند لحظه با نگاهی که بخواهد مرا مجاب به انجام این کار کند، به من خیره شد. همکار سبزه‌اش هم همین قیافه را به خود گرفته بود. گرچه هنوز نگران بودم که دخالت‌های من سرانجام بدی داشته باشد، سرزنش شوم، توبیخ شوم و یا بدتر از این‌ها پایم مثل قضیه شرودر به ماجراهای ترسناکی کشیده شود. از ترس این که رالف گمان نکند من فقط اهل شعار دادن هستم وارد مغازه شدم. هر چند که واقعا تنها دلیل من این نبود. مرور حرف‌های پدر پیتر، سختی‌های کودکی، تجسم لحظه‌ای که پدر رالف در آن شب سیاه با مرگ دست و پنجه نرم کرد و گریه‌های خود او که با بارش شدید باران در هم آمیخته شده بود. من باید هر طور که شده قاتل آن مرد را پیدا می‌کردم.

در کاملاً باز بود و من از کنار ویتربینی که کفش‌های مردانه در سمت چپ روی دو طبقه شیشه چیده شده بودند و کفش زنانه درست مقابل آن‌ها بودند، عبور کردم. نوری که درون شیشه‌ها بازتاب می‌شد به حدی بود که نتوانستم بیشتر از این نگاهی به آن‌ها بی‌اندازم. وقتی این مسیر که شبیه راهرو شده بود به پایان رسید، مغازه بزرگ‌تر شد و من در انتها زنی را دیدم که کنار گلدان بزرگی روی یک سکو نشسته است. دامن خاکستری کوتاهی به تن داشت و لباس صورتی‌اش را با کفش پاشنه بلندش هم‌رنگ کرده بود. موهایش نیز کوتاه بود. شاید حتی کوتاه‌تر از من. به محض آن که مرا دید، بلند شد و به سمتم آمد. صدای او همانند دستانش که در هم حلقه شده بودند می‌لرزید. خودم را معرفی کردم و او بلافاصله سندی برای من آورد و خودش نیز دوباره روی سکو نشست. او جوان بود؛ اما حال آشفته‌اش، چشمان قرمز و پف کرده و خطوطی که زیر آن‌ها کشیده شده بود، او را چند سال پیرتر نشان می‌داد.

– می‌دونم حالتون خوب نیست؛ اما برای فهمیدن حقیقت شما تنها کسی هستی که می‌تونی به ما کمک کنی. شما مقتول رو می‌شناسی؟

هق هق خفیفی کرد و بینی‌اش را بالا کشید: اون ریسم بود، آقای گیج.

– اسم کوچیکش چی بود؟

– نوریس.

- و اسم شما چیه؟

- گالتا... جیل گالتا.

وقتی نامش را شنیدم، یاد کاغذی افتادم که داخل جیب مقتول پیدا کرده بودم. برایم سوال شده بود چرا چنین برگه‌ای که متعلق به کسی دیگری است درون جیب مقتول یا همان آقای گیج قرار دارد. به همین خاطر حدس زدم حتما بین این دو نفر رابطه‌ای برقرار بوده که برای فهمیدنش باید محتاطانه عمل می‌کردم.

- وقتی این اتفاق افتاد، شما این‌جا بودید؟ می‌تونی چیزی درباره‌اش بهم بگی؟

- ساعتی پیش... آقای گیج برای کاری رفته بود بیرون و گفت تا بعد از ظهر بر نمی‌گردد. منم با خودم گفتم نیم ساعتی مغازه رو تعطیل کنم و یه چرخه بیرون بزنم. می‌خواستم برای تولد خواهرم چیزی بخرم. آخه این اطراف پر از فروشگاه‌هاست که لباس‌های قشنگی هم دارن. تا این‌جا که نمی‌دونم چه جور می‌تونم از کجا سر رسید و من رو پیدا کرد. سرم داد کشید، دعوام کرد که چرا مغازه رو تعطیل کردم.

- بعدش؟

- ما بلافاصله برگشتیم. من که از دستش عصبانی بودم جلوتر می‌رفتم. یهو صدای گلوله شنیدم. برگشتم دیدم آقای گیج خونریزی روی زمین افتاده. خیلی صحنه وحشتناکی بود. خیلی...

گالتا دو دستش را روی صورتش گذاشت و گریه کرد. قطره‌های اشک به سرعت از چشمانش جاری می‌شدند، به گونه‌هایش که می‌رسیدند سرعتشان کمتر می‌شد و دوباره با شیبی تند به پایین سر می‌خوردند. او به قدری ماهرانه در نقشش فرو رفته بود که گمان می‌کردی یکی از نزدیکان خود را از دست داده است. من نیز اگر آن کاغذ را پیدا نکرده بودم، شاید هیچ وقت متوجه دروغش نمی‌شدم.

- ندیدی کی به مقتول شلیک کرد؟

- نه. من داخل مغازه بودم، فقط صدای شلیک و بعدش هم فریادهای رئیس رو شنیدم.

- داری دروغ میگی خانم. هر دومون می دونیم کی بهش شلیک کرده. بهتره حقیقت رو بگی.

ابروهای گالتا در هم رفت و مردمک چشمانش همزمان که درشت شده بود، مدام به سوی می چرخید. به نظر داشتیم به هدفم نزدیک تر می شدم.

- متوجه منظورتون نمیشم. یکی دیگه قاتله، یکی دیگه کشته شده، اون وقت از من بازجویی می کنین؟ من هر چی که گفتم عین حقیقته. من چیزی ندیدم. حتی اگر هم دیده بودم نمی تونستم بفهمم کیه. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود.

- بس کن خانم گالتا! من می دونم که رفته بودی قسط گوشوارهات رو بدی. بگو تو جواهر فروشی چه اتفاقی افتاد. آقای گیج برای چی رفته بود اون جا؟

- شما از کجا فهمیدی؟

او دوباره به گریه افتاد. با حالتی ملتسانه گفت که ارتباطی به این ماجرا ندارد و فقط شاهد آن بوده است. من نیز به او امیدواری دادم که اگر حقیقت را بگوید و تنها دروغی که گفته همین یک مورد باشد، ظ کسی با او کاری نخواهد داشت. کمی طول کشید تا گریه او قطع شود و یا حداقل من، بهتر صدایش را بشنوم.

گفت: ادگر کالو صاحب همون جواهر فروشیه که من ازش گوشواره خریده بودم. امروز رفته بودم اون جا که قسط این ماه رو بدم. اون یه ساعت فوق العاده نشونم داد. یعنی قبلا هم نشونم داده بود. من وضع مالیم اون قدر خوب نیست که بتونم یه ساعت گرون بخرم؛ اما اون ساعت اون قدر قشنگ بود که با خودم گفتم هر طور شده باید بخرمش. دنبال راهی می گشتم که از کالو تخفیف بگیرم یا... راضیش کنم این رو هم قسطی باهام حساب کنه. داشتیم باهاش به توافق می رسیدم که یهه آقای گیج سر رسید و با کالو جر و بحث کرد. خیلی عصبانی بود؛ انگار از قبل دنبال بهونه بود که با اون دعوا کنه. سرش داد زد، فریاد کشید. گفت جنسات آشغاله. داری با حقه بازی مردم رو فریب میدی و پولاشون رو به جیب می زنی. دعواشون لفظی بود؛ اما اون قدر شدید بود که ترسیدم بلایی سر هم بیارن. از مغازه زدم بیرون. گریه ام گرفته بود، حتی جلوی پام رو هم نمی دیدم. دویدم به طرف این جا. همین که وارد مغازه شدم صدای شلیک شنیدم. یکی دو تا

سه تا... وحشت کرده بودم. می ترسیدم بیام بیرون با این حال از لای در نگاه کردم. گیج خونی روی زمین افتاده بود و کالو، اسلحه به دست بالای سرش بود.

- تو مطمئنی تیراندازی کار اون بوده؟

_ معلومه که مطمئنم. با چشمای خودم دیدم که چه طور بی رحمانه تند تند ماشه رو فشار می داد. بعدش که خیالش راحت شد گیج کارش تمومه، اسلحه رو توی صندوق پست انداخت.

- از پشت سر به آقای گیج شلیک شد؟

- بله.

- میشه یه بار دیگه بگی دقیقاً آقای گیج و کالو وقتی دعواشون شده بود چی داشتن به هم می گفتن؟

خانم گالتا جمله اش را تکرار کرد و همچنین گفت چون آن لحظه ترسیده بوده است، زیاد نتوانسته متوجه حرف های آن ها شود و الان نیز به خاطر وحشتی که کرده درست نمی تواند چیزی را به خاطر بی آورد. من نگاهی به دفترچه ام کردم تا مطمئن شوم چیزی را از قلم نینداخته ام و به عنوان سوال آخر ساعت دقیق دعوی آن ها، وقوع حادثه و آدرس جواهرفروشی را از او پرسیدم. می توانستم از او بخواهم صحنه وقوع جرم را بازسازی کند. رالف در نقش قاتل، من در نقش مقتول و او هم درست هم جایی قرار بگیرد که ادعا می کند کالو را از لای در دیده است. می توانستم بیشتر از این از او سوال کنم. درباره تعداد شلیک هایی که شنیده، آیا غیر از او کسی دیگری هم شاهد این جنایت بوده است و چندین سوال دیگر که در لحظه به ذهنم خطور کرد؛ اما من کارآگاه نبودم و نه تنها در بازجویی کردن تجربه کافی نداشتم، نمی خواستم ذهنم را درگیر جزئیات بیشتری کنم. ترجیح دادم به همین توضیحاتی که شنیدم رضایت دهم و بقیه کار را دست کارآگاهان بسپارم. وقتی از مغازه بیرون رفتیم، رالف و همکارش موانعی فلزی را اطراف صحنه جرم چیده بودند تا کسی نزدیک نشود. مدتی نگذشته بود و من هنوز اطلاعاتم را در اختیار رالف قرار نداده بودم که ماشینی از اداره مقابل درب مغازه توقف کرد. دو نفر از آن پیاده شدند. اعتنایی نکردم که چه کسانی هستند. تنها به رالف با این منظور که باید هر چه سریع تر حرکت کنیم علامت دادم؛ زیرا می دانستم آن ها به زودی می فهمند که از خانم گالتا بازجویی کرده ام.

در راه در حالی که که خودم پشت فرمان نشسته بودم و اظهارات شاهد را برای رالف نقل می کردم، به او گفتم که مطمئن نیستم تمام حرفهای خانم گالتا حقیقت داشته باشد؛ زیرا او همان ابتدا به من دروغ گفت.

هنگامی که به خیابان برادوی رسیدیم و کوچه پانزدهم را پشت سر گذاشتیم، تابلوی جواهر فروشی هارتفیلد از دور خودنمایی می کرد.

داخل مغازه تنها مردی دیده می شد که قصد خرید گردنبند برای همسرش را داشت و مدام جملات عاشقانه به او می گفت. من مدتی صبر کردم تا آن ها مغازه را ترک کنند و سپس به سمت مردی که جلیقه ُ خاکستری رنگی پوشیده بود و از همان ابتدای ورودمان لبخندی به لب داشت رفتم. او دو دستش را به میزی شیشه ای تکیه داده بود.

– ادگر کالو شما هستین؟

– بله، بفرمایید.

به سرعت دستبندم را بیرون کشیدم. نمی خواستم او هم مثل قضیه ُ شرودر بعد از معرفی ما فرار کند و من دقایقی زیر این هوای ابری و دلگیر که نفس آدم بند بیاید او را تعقیب کنم. اگر چه هنوز هم معتقد هستم من هیچ وقت احساسی نسبت به این چیزها نداشتم؛ اما خب دیگر با تنگی نفس و سوزش گلو و درد مفاصل پاهایم نمی توانستم کنار بیایم.

وقتی به دستانش دستبند زدم، به چهره اش خیره شدم تا ببینم چه واکنشی نشان می دهد؛ اما او تنها یک جمله آن هم به شکل بریده بریده به زبان آورد: چی؟ چی داری میگی؟ این امکان نداره. گیج مرده؟

نمی دانم چرا احساس می کردم یک جای کار ایراد دارد و این واکنش او زیاد طبیعی به نظر نمی رسد. اگر کالو واقعا قاتل باشد، به جای آن که در چشمانم نگاه کند، باید بلافاصله از چنگالم بگریزد. اگر هم از قضیه بی اطلاع باشد و برایش پاپوش دوخته باشند گفتن جمله ُ نه، این امکان ندارد برای یک آدم شوکه شده کافی نیست. او حتی داخل ماشین هم تقلا نکرد تا بی گناهی اش را ثابت کند. فقط یک بار همان ابتدای مسیر از من خواست وقتی به اداره رسیدیم برایش وکیل بگیریم. نمی دانم چرا تمام رفتارهای او برایم عجیب به نظر می رسید.

هنگامی که به اداره رسیدیم، آقای جونز از محفظهٔ باریک اتاقکش مرا دید و گفت آقای هانت چند ساعتی است به دنبال من می‌گردد. سپس لبخندی زد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. از رالف خواستم متهم را تحویل بدهد. او پذیرفت؛ ولی گوشزد کرد زیاد طولش ندهد؛ چون حسابی گرسنه‌اش شده است. حق با او بود، من نیز گرسنه بودم. آقای هانت سرش را روی میز گذاشته بود. ساکت و بی‌صدا و به ندرت نفس می‌کشید. چون چشمانش را نمی‌دیدم، گمان کردم خوابیده است. خواستم چند دقیقهٔ دیگر به اتاقش بازگردم که سرش را بالا گرفت.

- حالتون خوبه قربان؟

- بهتر از این نمیشم. سرم مثل یه بمب ساعتی داره صدا می‌کنه. به خاطر خبرهایی که شنیدم.

- گفتن باهام کار دارید قربان.

- آره؛ می‌خواستم تو هم در جریان اتفاقات اخیر قرار بگیری. صبح پزشکی قانونی تماس گرفت. اونا زیر ناخون شرودر تکه‌هایی از پوست قاتل رو پیدا کردن. حدس ما اینه که قاتل تنها بوده و چون حریف مقتول نمی‌شده باهاش درگیر شده؛ اما اینا مهم نیست. مهم کسیه که این کار رو کرده. می‌دونی کی بوده؟

لحظه‌ای در صورت فافوقم خیره شدم. متفکر، انگار بخواهم جواب سوالی را بدهم که خود از قبل می‌دانستم. مثل روز برایم روشن بود که قاتل همان کارآگاه فلوید است؛ اما چیزی که از آن بی‌خبر بودم و دست و پای مرا می‌بست این بود که به جز او چند نفر دیگر در آن اداره غیر قابل اعتماد هستند. چند نفر دیگر نقاب بر چهره زده‌اند و نقش انسان‌های خوب را بازی می‌کنند. رالف، جونز، کارآگاهی که روز با جویی از شرودر کنارم نشسته بود و اسمش را نمی‌دانستم، همکار فلوید که این یکی احتمالش خیلی بالاتر بود. حتی آقای هانت با آن چهرهٔ جدی‌اش که مدام از قانون و قانون مداری صحبت می‌کرد. من کنار افرادی ایستاده بودم که همه برایم غریبه بودند و این ادارهٔ بزرگ با راهروها و اتاق‌های تو در تویش برایم زندانی شده بود که در آن به سایهٔ خودم هم نمی‌توانستم اعتماد کنم. برای همین مجبور شدم دروغ بگویم و طوری وانمود کنم که انگار از چیزی خبر ندارم. سعی کردم در ذهنم با خود کلنجار بروم. هدفم را مرور کنم و ترس انسان‌هایی را تجسم کنم که رو در روی آن آدم‌های بی‌رحم قرار می‌گیرند و بعد از آن که تسلیم خواسته‌هایشان شدند،

قربانی می‌شوند. من با این فکر و خیالات و بازی با کلمات خود را فریب می‌دادم تا کمتر احساس گناه کنم؛ اما هیچ کس به اندازه خودم نمی‌فهمید که این دروغ گفتن‌ها چه قدر مرا آزار می‌دهد.

– نه. کی؟

بلند شد و قدم‌هایی سنگین به طرفم برداشتم. چشمانش حالت خاصی پیدا کرده بود و بیش از حد به زمین خیره می‌شد. به نظرم او هنوز با این مسئله کنار نیامده بود و در بین کلماتی که به زبان می‌آورد، وقفه ایجاد می‌کرد تا فرصت بیشتری برای تحلیل پیدا کند. او گفت باورکردنی نیست که فلوید قاتل باشد؛ زیرا او یکی از بهترین افرادش بوده است. سپس ماجرای کشته شدن فلوید را مطرح کرد که توسط مردی گزارش شده بود.

– جنازه‌اش تو یه تعمیرگاه متروکه در حوالی خیابان گلف پیدا شده. بدون هیچ رد و نشونی. به نظر خودت رو دار زده؛ ولی این غیر ممکنه. به نظرت قاتل کی بوده افسر فلیپس؟ برای چی اون رو کشته؟

– نمی‌دونم قربان. شما چی فکر می‌کنین؟

– من که اصلا فکرم کار نمی‌کنه. هنوز تو شوکم. آخه فلوید که مثل چشمام بهش اعتماد داشتیم، مگه میشه قاتل باشه؟ اونم شرودر؟ اونا مثل دو نفر از دو دنیای متفاوت بودن. من که هیچ رابطه‌ای نمی‌تونم بینشون پیدا کنم که این جنایت رو توجیه کنه.

– اگه خوب ببینین پیدا می‌کنین.

– منظورت چیه؟

– هیچی قربان. فقط خواستم بگم با پرونده پیچیده‌ای رو به رو هستیم؛ باید بیشتر دقت کنیم.

– آره خیلی پیچیده است. راستی؛ قضیه اون دفترچه‌ای که دیشب می‌گفتی چی بود؟

– چیز مهمی نبود قربان.

– مطمئنی؟ ولی من که چیز دیگه‌ای یادمه. می‌گفتی اون مدرک مهمیه.

- راستش قربان... من دیشب خیلی حالم خوب نبود و متوجه حرفایی که می‌زدم نمی‌شدم. چیز مهمی نیست. شما بهش فکر نکنین.

آقای هانت در پایان گفت علت اصلی این ملاقات، عذرخواهی از من به خاطر صحبت‌ها و قضاوت‌های شب قبل بوده است. او خود را مسئول مرگ فلوید می‌دانست و می‌گفت اگر حرف‌های مرا جدی گرفته بود، شاید او هم الان زنده بود و ما می‌توانستیم معمای مرگ اسکوتر را حل کنیم؛ اما من یادآوری کردم که این اتفاقات به قدری سریع رخ داده بود که کسی نمی‌توانست چنین سرانجامی پیش بینی کند.

به محض آن که خواستم اتاق را ترک کنم، یاد دقیقی پیش افتادم و متهمی که رفتارهایش مرا کنجکاو کرده بود. پیشنهاد بازجویی از او را دادم؛ اما آقای هانت وقتی این حرف را شنید و از زیر زبانم بیرون کشید که مثل پرونده شرودر این بار هم خودسرانه و بدون توجه به ضوابط عمل کرده‌ام، رفتارش به کلی تغییر کرد و طوری مرا شمتات کرد که پشیمان شدم چرا چنین تقاضایی از او کرده‌ام. نمی‌فهمیدم چرا او رفتارش مدام عوض می‌شد. وقتی که انتظار داشتم از دستم عصبانی شود، لبخند می‌زد و زمانی که دلخوش به خنده‌هایش، خواسته‌ای از او داشتم، دست رد به سینه‌ام می‌زد. لحظه‌ای با خود گفتم خوب شد نقش بازی کردم و اجازه ندادم آقای هانت فکرم را بخواند. معلوم نبود اگر او می‌فهمید می‌خواهم به تنهایی تا انتهای مسیر پیش بروم و طراحان این جنایت‌های بی‌رحمانه را دستگیر کنم، چه واکنشی نشان می‌داد.

رالف داخل سالن رژه می‌رفت و منتظر من بود تا به صدای شکمش که مثل رعد و برق آسمان در سکوت شب بود، پایان بدهد. گرچه فکرم درگیر ماجرای کالو شده بود و می‌خواستم بفهمم او قاتل آن مرد کفش فروش هست یا نه. تصمیم گرفتم قبل از آن که از حال بروم و بی‌هوش شوم، چیزی بخورم؛ زیرا هیچ کدام ما صبحانه درستی و مفصلی نخورده بودیم و به علاوه خسته هم بودیم. تنها یک راه به مغزم خطور کرد که به هر دو مقصودم برسیم. این که از آقای جونز بخواهم نتیجه بازجویی از متهم را به من اطلاع دهد. هر چند او بهانه‌های مختلفی آورد که نمی‌تواند اتاقش را ترک کند یا در کارهای دیگران سرک بکشد، حدس زدم خواسته‌ام را قبول کرده است.

رالف میزی از قبل رزرو کرده بود. در رستورانی که بوی ادکلن با همه‌همه و شور و شوق چند جوان آمیخته شده بود. آن‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند و صدای شادیشان تا دم در شنیده می‌شد. آن‌ها را خیلی زود پیدا کردم. همین طور صاحب بوی ادکلن را که مقابل میز رزروی ما کت و شلوار آراسته‌ای پوشیده و پایون زده بود. دیدم که او چندین بار پیشخدمت را

صدا زد، چیزی در گوشش گفت و اسکناس براق در جیبش گذاشت. ساعت از موعد غذا خوردن گذشته بود؛ اما پشت اغلب میزها مشتریانی نشسته بودند. تعریف این رستوران را قبلا شنیده بودم؛ اما حقیقتا این اولین باری بود که به آنجا می‌رفتم. بر خلاف نور چراغ‌های قرمز رنگش که از همان ابتدای ورود چشمم را زد و بعد به آن عادت کردم، همه چیز خوب به نظر می‌رسید. در لحظات کوتاهی که اطراف را زیر نظر گرفته بودم تا پیشخدمت برای سفارش گرفتن به میز ما بی‌آید، حرفی ن‌زدم.

حتی از رالف نپرسیدم کی فرصت رزرو میز پیدا کرده و اصلا رفتن ما به آنجا اتفاقی بوده است یا نقشه‌ای از قبل برنامه ریزی شده. چیزی نپرسیدم؛ چون خیلی زود خودم جواب سوالم را پیدا کردم. رالف نمی‌توانست نگاهش را از دختری که موهای عسلی‌اش را با گل سری از پشت بسته بود و طره‌هایی هم روی چشمانش انداخته بود بردارد. صورت زیبا و دخترانه‌ او مثل قرص ماهی بود که از آسمان به زمین بیاید. مسیر طولانی سفر کند، گرد راه روی شانه‌هایش باشد؛ اما همچنان لبخند بزند و بدرخشد. باور نمی‌کردم روزی را ببینم که رالف غیر از هیجان پلیس بازی، به موجودی در مرز میان انسان و پری دل ببندد و عاشقش شود. او عروسکی شده بود که برای دستان گرم دخترکی معصوم و بازی با او لحظه شماری می‌کرد و تنها رویایش رسیدن به این لذت بود.

– آقا با شما. چی سفارش می‌دین؟

من به جای دوستم که محو این زیبایی شده بود، دو همبرگر با سیب زمینی و مخلفات سفارش دادم و همچنین تاکید کردم نوشابه‌اش خنک باشد. من تا حدودی گیج بودم. نه به خاطر دیدن آن دختر، بلکه به خاطر نگاه‌های رالف و بهتی که در آن فرو رفته بود. از سویی هم می‌ترسیدم که عشق، هوش و حواس او را از بین ببرد که اگر این گونه می‌شد، دیگر نمی‌توانستم از او برای رسیدن به اهدافم کمک بگیرم.

– خوشگله نه؟

به قدری نگاه‌ها و رفتارهای رالف در نظرم شیرین می‌آمد که من که تاکنون از آدم‌های اطرافم فراری بودم و عشق و احساس برایم بی‌معنی شده بودند، هـ — *و*س کردم آن را برای اولین بار تجربه کنم.

– پس برای همین هی می‌گفتی گشمنه گشمنه؟ که من رو بیاری اینجا و این دختر رو نشونم بدی؟

- آره. می خوام از طرف من باهاس حرف بزنی.

- من حرف بزدم؟ چی بگم؟

- چه می دونم. همین حرفایی که این جور وقتا می زنی. من عرضه اش درو ندارم. نگاه به پر حرفی هام نکن. وقتی می خوام با به خانم محترم حرف بزدم دست و پام رو گم می کنم. مغزم کالا از کار می افته.

- حالا این خانم محترم اسمش چی هست؟

رالف به رو به رو خیره شد و من نیز رد نگاهش را دنبال کردم. پشت پیشخوان مردی به صورت نیم خیز، بطری های نوشیدنی را از قفسه ای به قفسه دیگری می گذاشت و کنار میز دری بود که چون زاویه ام مناسب نبود، نفهمیدم به کجا راه دارد. آن دختر زیبا را هم که رالف گفت نامش کلوریا است، چند میز آن طرف تر مشغول رسیدگی به سفارشات مشتریان دیدم.

پرسیدم: فکر نمی کنی الان وقت مناسبی نیست؟

- آره حق با توئه. الان هر دو گرسنه ایم. این جا هم خیلی شلوغه. بذار بعد از ناهار که کمی هم خلوت شد باهاس صحبت کن.

بی اختیار خنده ام گرفت. سادگی و پاکی او یکی دیگر از آن چیزهایی بود که من در گذشته به عنوان سمبل افتخاری بر دوش می کشیدم؛ اما در جنگ از دستش دادم. نمی دانستم این گوهر در ذات رالف وجود دارد که اکنون فاش شده یا از اثرات عشق است. لحظه ای به حال او غبطه خوردم و زیر لب آرزو کردم کاش جای او بودم. گرچه هنوز اسرار زندگی اش را به من نگفته بود و نمی دانستم سرگذشت او همانند من با سختی، عذاب وجدان و دغدغه فرار از اشتباهات گذشته همراه بوده است یا نه؛ باز هم آرزویم این بود کاش مثل او زندگی می کردم؛ اما یکبار ضربان قلبم مانند تیک تیک ثانیه های او در آن رستوران، ریتم آهنگی آرامش بخش به خود می گرفت.

- منظورم تو این شرایطه. من الان ذهنم درگیر ماجرای فلوید و شرودره، پیدا کردن اون آدم، درگیر ماجرای همین کالو. حتی اگر هم ذهنم درگیر نبود، تو باید خودت این کار رو بکنی. می ترسی باهاش حرف بزنی؟ باید به ترست غلبه بکنی. این اولین قدم برای رسیدن به اونه، البته اگه واقعا دوستش داشته باشی و بخوای بهش برسی.

با وجود این نصیحت ها در برابر نگاه های همکارم که برای اولین بار به من رو می انداخت، تسلیم شدم. قرار گذاشتیم روزی دیگری که هر دویمان حال مساعدی داشتیم در همان جا با کلوریا ملاقات کنیم و پیشنهاد ازدواج رالف را به او بدهیم. رالف وقتی این حرف را شنید، خیالش راحت شد و به محض آوردن غذایمان، مشغول خوردن شد. غذا خوردن ما ساعتی طول کشید؛ یعنی در حقیقت این پیشنهاد من بود که زیاد عجله نکنیم. نمی دانم منتظر چه بودم. این که آقای هانت به پاداش تلاش ها و زحماتم تماس بگیرد و بگوید کالو قاتل است، او در اتاق بازجویی به همه چیز اعتراف کرد. چه قدر خوب برایمان نقش بازی می کرد. یا بگوید اثر انگشتی که روی اسلحه پیدا شده است با اثر انگشت مقتول تطابق ندارد. یا حتی این تماس را آقای جونز بگیرد. او که بعدا فهمیدم مثل من، رالف و خیلی های دیگر شیفت کاری اش تا ظهر بوده است و هنوز نفهمیدم چرا با این وجود از او خواستم بعد از پایان بازجویی به من گزارش دهد و اصلا او قرار است چه چیزی را گزارش دهد؟

نمی دانستم منتظر چه چیزی بودم. معجزه های که مثل باد بیاید و بوزد و مرا از سردرگمی نجات دهد؟ یا طوفانی شود و من را که به جسمی سفت و چوبی چسبیده بودم جدا کند؟

رالف از من پرسید چرا این جا نشسته ایم. سوالی که چندین بار تکرار کرده بود و من جوابی برایش نداشتم. وقتی که او حسابی کلافه شد و من گمان کردم فکرش می خواهد به سمت کلوریا و رویاپردازی لحظه لحظه با او بودن منحرف شود، موضوع کالو را وسط کشیدم تا خودم برای ابهاماتی که در سرم بود راه حلی پیدا کند.

- چه لزومی داره؟ ما که قاتل رو دستگیر کردیم. نکنه فکر می کنی کالو قاتل نیست؟

- شاید باشه، شاید هم نه. نمی دونم. به خاطر همینه که میگم بیا یه بار دیگه همه چیز رو کنار هم بذاریم. اگه کالو قاتل باشه و ما به کسی دیگه ای هم مظنون بشیم، نهایتا با یه معذرت خواهی همه چیز حل میشه؛ ولی اگه قاتل نباشه و قصاص بشه، می تونی خودت رو ببخشی؟ من که نمی تونم.

- منم، فکر نکنم.

- پس گوش کن. خانم گالتا درباره ماجرای قتل به من دروغ گفت و اصلا منکر شد که پای جواهر فروشی هم در میون باشه. چرا؟ چه دلیلی داشته؟

- نمی دونم.

- منم دلیش رو نمی دونم؛ اما تا این جای کار، مهم اینه که دروغ گفته. نمی دونم جنازه رو با دقت دیدی یا نه. سه تا گلوله بهش شلیک شده بود در حالی که چهار تا پوکه خالی پیدا کردیم و از طرفی، همون سه تا گلوله هم به جای حساسی مثل قلب نخورده بوده. قاتل تیرها رو پراکنده زده. چرا؟ چرا قاتل خطر این سر و صداها رو به جون می خره و به جای یه تیر تو قلب، چند تا می زنه؟

- شاید می خواسته اون رو زجرکش کنه.

- تو بودی این ریسک رو می کردی؟ اصلا بر فرض حرفت قبول، پس چرا گلوله چهارم رو بهش نزده؟ چرا اون رو خطا زده؟ به نظر من قاتل اولین باری بوده که اسلحه دست می گرفته و یه جورایی داشته تمرین تیراندازی می کرده. حتی میشه گفت تیر چهارم هم به همین دلیل حروم شده که نتونسته سنگینی اسلحه رو و لگدی که هنگام شلیک می زنه، تحمل کنه. در حالی که آدمایی مثل کالو به خاطر شغلشون بیشتر از بقیه تو این کار مهارت دارن؛ یعنی باید داشته باشن. غیر از اینه؟

رالف جوابی نداد. او سکوت کرده و به من خیره شده بود. به گمانم داشت در ذهنش درست یا غلط بودن حرفهایم را می سنجید.

دوباره گفتم: مهم تر از اینها؛ هیچ قاتلی اون قدر احمق نیست که آلت قتل رو کنار جسد برای ما جا بذاره. نه؟

- حالا منظورت از این حرفا چیه کل؟

- کاملاً واضح. به نظر من نه تنها کالو قاتل نیست، بلکه ممکنه براش پاپوش دوخته باشن. البته این نظر منه. ما هنوز نه اظهارات کالو رو شنیدیم و نه می‌دونیم واقعا اسلحه مال اوئه یا نه؛ اما با توجه به دلایلی که آوردم، این احتمال خیلی دور از ذهن نیست.

در ادامه به رالف که انگشتش را در هوا تکان داده بود و با علامتی به پیشخدمت می‌خواست چندمین نوشیدنی‌اش را سفارش دهد گفتم اگر یک درصد حرف‌های مرا قبول دارد، به جای نشستن و لیوان پشت لیوان سر کشیدن، برخیزد تا پرونده را به سرانجام برسانیم و زمانی که او پرسید مقصدمان کجاست، آدرس گالتا را که در دفترچه‌ام نوشته بودم نشانش دادم.

وقتی از رستوران خارج شدیم، متوجه شدم خورشید مدت هاست که بر ترشش غلبه کرده و شجاعت بیشتری می‌تابد. حتی می‌توانم بگویم می‌خواست تلافی چند ساعت اسارت میان ابرها را یک جا در بی‌آورد. پرتوهایش را با خشونت روی شیشه‌های ماشینمان انداخته بود و نور به محض برخورد با شیشه‌ها، بازتاب کورکننده‌ای پیدا می‌کرد؛ اما با این حال هر دویمان توانستیم خطوطی را که روی تکه‌ای کاغذ لای هم رفته بودند بخوانیم. ما را تهدید کرده بودند؛ اما سوال این جا بود، چه کسی و چرا؟ آیا کار همان افراد خلافکار بود که دستگیریشان خواب و خوراکم شده بود؟ شک داشتم آن‌ها که حتی به فلوید، جاسوس خودشان، رحم نکرده بودند، از جا ما بگذرند و تنها برایمان خط و نشان بکشند. از خود پرسیدم "یعنی امکان دارد پای کسی دیگری هم در میان باشد؟"

رالف برای چندمین بار به چرخ لگد زد و بلند بلند به کسی که لاستیک را با چاقویی شکافته بود بد و بیراه گفت. او خیلی عصبانی بود و اگر جلویش را نمی‌گرفتم می‌خواست تا شب همان جا بایستد و به کارش ادامه دهد. در بین کلمات شکسته‌ای که به زبان می‌آورد تنها یک جمله‌اش را می‌فهمیدم: کار کیه؟ کار کیه؟

مجبور شدیم ماشین را به حال خود رها کنیم و تاکسی بگیریم. در طول مسیر رالف پرسید که گمان می‌کنم خانم گالتا قاتل است؟ و اگر باشد او را دستگیر خواهیم کرد؟ او می‌خواست حرف‌های آقای هانت را به یاد من بیاورد و گوشزد کند که او دستور داده بود دیگر بدون دستور مافوق و خودسرانه، در کاری دخالت نکنیم. من هم این نکته را می‌دانستم. دقیقاً به همان اندازه که می‌دانستم رالف از ترس به خطر افتادن موقعیت خودش این توصیه را نکرده است.

خانه سفید رنگ و ویلایی گالتا در میان درختان تنومند بلوط که شاخ و برگش لابه لای هم تنیده شده بودند به محاصره در آمده بود. با این حال عظمت خانه را می شد از راه دور دید. وقتی در زدم کمی طول کشید خانم گالتا با همان ظاهر و لباس و البته؛ با چهره‌ای مضطرب در چارچوب قرار بگیرد. او شوکه شده بود و من این را غنیمت شمرده به بهانه چند سوال کوتاه، وارد خانه‌اش شدم. نگاه‌های خانم گالتا خیلی عجیب بود. گاهی به ما و گاهی به اسباب و اثاثیه خانه دوخته می شد. به نظرم در شرایطی قرار گرفته بود که نه می خواست در خانه‌اش سرک بکشیم و نه می توانست مانع شود. با تعارف او روی مبل‌های زرشکی رنگ کنار پنجره نشستیم. سنگین و رسمی و طوری وانمود کردم که انگار با دیدن دو فنجان خالی روی میز کنجکاو نشده‌ام. خیلی جالب بود، وقتی به آن‌ها دست زدم هنوز حرارت داشتند.

- مثل ای نکه مهمون داشتین. نه؟

گالتا دستانش را به سینه‌اش زد. قبلا در جایی خوانده بودم که این یک حالت دفاعی است که افراد مضطرب از آن استفاده می کنند. او هم این گونه بود. مدام مکث می کرد، مردمک چشمانش این طرف و آن طرف می شد و صدایش می لرزید.

- بله. چون حالم خوب نبود از یکی از دوستانم خواستم بیاد پیشم.

- اشکالی نداره یه نگاهی به اطراف بندازیم؟

سپس بدون آن که منتظر اجازه‌اش بمانم به رالف علامت دادم؛ زیرا من از نگاه‌های نگران آن زن و دستپاچی‌های او احتمال داده بودم که مهمانش هنوز آن جا، در اتاقی یا جایی میان همان دیوارها پنهان شده باشد. گرچه هنوز قادر نبودم حدس بزنم او کیست و چرا به ملاقاتش آمده است.

در جواب نگرانی‌های او گفتم قاتل فرار کرده و ما مجبوریم همه جا حتی خانه شما را برای یافتنش زیر و رو کنیم. از قصد این دروغ را گفتم تا خانم گالتا مطمئن شود ما کالو را قاتل می دانیم و به علاوه می خواستیم واکنش‌های او را ببینیم وقتی این خبر را می شنود؛ اما او تغییر خاصی نکرد، فقط یک پایش را روی پای دیگرش انداخت. زیر دامن کوتاهی که پوشیده بود، پایش به حدی لاغر بود که خیال کردم بیماری خاصی دارد.

- فرار کرده؟

- متاسفانه! شما می‌دونی کجا ممکنه رفته باشه؟

- نه. من فقط از شس یه گردنبند خریده بودم که ماهی یه بار قسط‌هاش رو می‌دادم. نه خودش رو درست می‌شناسم، نه خانواده‌اش رو.

- میشه دقیقا بگید چه جویری با آقای کالو آشنا شدین؟

- خود آقای گیج معرفی کرده بود. فکر کنم با هم نسبتی داشتن. دقیق نمی‌دونم.

یک لحظه فکری به ذهنم رسید. نقشه‌ای غیر معمول؛ اما موثر که می‌توانست حسابی او را تحت فشار قرار دهد. برخاستم تا فریاد بزنم و بگویم این دروغ‌ها را تمام کن. من می‌دانم گیج را تو کشته‌ای خانم گالتا؛ بنابراین من تو را به جرم قتل درجه ۱ یک بازداشت می‌کنم؛ اما نقشه‌ام با دیدن صحنه‌ای به سرعت بر باد رفت. همه چیز را به یک باره فراموش کردم. فلوید، شرودر، مرگ گیج و حتی مقصر بودن یا نبودن گالتا را. گمان کردم دارم کابوس می‌بینم؛ اما عرق‌هایی که از پیشانی رالف به پایین سر می‌خوردند تنها تفاوتی بود که مرز کابوس و واقعیت را نشان می‌داد؛ زیرا تاکنون او را در چنین وضع آشفته‌ای که گردن کوچک و نحیفش میان بازوهای مردی در حال خورد شدن باشد و او با چشمانش به التماس من بیفتد تا راهی برای نجات جانش پیدا کنم، ندیده بودم. نفس‌های او بوی ترس می‌داد و لحظه‌شماری برای دیدار با فرشته‌ای که قصد جان او را کرده است. همه شوکه شده بودیم و گالتا حتی بیشتر از ما؛ زیرا جلو رفته بود و خطاب به دوستش مکس می‌خواست او را آرام کند؛ ولی موفق نشد. نمی‌دانستم اسلحه‌ام را بیرون بکشم یا نه و اگر بیرون بکشم، اتفاق بدتری نخواهد افتاد؟ در حالی که اصلا حواسم نبود این کار را لحظاتی پیش انجام داده‌ام. دیگر چه کاری از دستم بر می‌آمد، جز آن‌که زل بزنم و همان جملات معمول را تکرار کنم؟

- اسلحه‌ات رو بنداز مکس. من می‌دونم شماها گیج رو کشتین. بیشتر از این خودت رو تو دردسر ننداز.

- گور بابای گیج و کالو و همتون. اگه می‌خوای همکارت زنده بمونه، این تویی که باید اسلحه‌ات رو بندازی. شوخی نمی‌کنم. باور کن اگه تسلیم نشی می‌کشمش.

- بزن... بزنش کل. منتظر چی هستی؟

صدای رالف که بیشتر به ناله شباهت داشت، در گوشم پیچیده بود؛ اما این گفتنش آسان بود. از دست من بر نمی آمد. من که از تمام صفحات زندگی دو نسخه کپی شده بود و گذشته مدام برایم تکرار می شد. یعنی باید این ریسک را می کردم و با تصمیمی اشتباه جان همکارم را به خطر می انداختم؟ مثل گذشته ام؟ یعنی راه دیگری وجود نداشت؟ نه، نباید بلایی سر رالف می آمد. اگرچه من آدم ترسوئی بودم و اگرچه هر روز از اشتباهاتم فرار می کردم در حالی که آن ها را پذیرفته بودم، نباید اشتباهاتم را تکرار می کردم. اسلحه را زمین انداختم و طبق گفته خود مکس، با پا به طرفش فرستادم. او هم بلافاصله رالف را به طرفم هل داد و اسلحه را برداشت.

مکس رو به گالتا گفت: جیل، دستبندهاشون رو بگیر.

– می خوای چی کار کنی مکس؟ قرار ما این نبود. تو داری وضع رو بدتر می کنی.

– کدوم قرار؟ ما فکر می کردیم پلیس این قدر زود به همه چیز مشکوک بشه؟ می دونستیم قراره بیان این جا؟ همه چیز عوض شده جیل. پس نقشه هم عوض میشه. دستبندهاشون رو بردار.

گالتا که دیگر کاملا به او نزدیک شده بود، دست خود را روی بازویش گذاشت و آرام نوازش کرد. او هنوز صدایش می لرزید؛ در حالی که نفس های ما ریتم منظمی به خود گرفته بود.

_ نگاه کن مکس. ما توی باتلاقی افتادیم که هر چی بیشتر دست و پا بزنی بیشتر فرو بریم. بیا بازی رو تمومش کنیم و تسلیم شییم. من نمی خوام کس دیگه ای بمیره.

– تسلیم شییم؟ اون هم الان که فقط چند قدم تا موفقیتمون مونده؟ ما می تونیم با اون طلاها از شهر خارج بشیم. یا حتی کشور. بعدش دوباره زندگی رو شروع می کنیم. در کنار هم. دستبندها رو بده جیل. زود باش.

– نه، من دیگه نیستیم. من این کار رو نمی کنم.

مکس به سرعت چرخید. اسلحه را مقابل صورت او گرفت، چند سانت مانده به پیشانی اش و فریادی زد که پره های گوش ما هم که با او فاصله داشتیم به لرزه در آمد. گالتا گوش هایش را چسبید و بعد که دوباره همه جا ساکت شد، صورت خود را با دست هایش پوشاند. شانه هایش را می دیدم که چه طور بالا و پایین می رفتند.

مکس که تازه متوجه اشتباهش شده بود، اسلحه را پایین آورد و تا چند لحظه به او خیره شد. او را با گریه‌هایش تنها گذاشته بود؛ زیرا نمی‌دانست چه بگوید و چه‌طور جبران کند. کلمات برایش بیگانه شده بودند؛ گویی که اصلاً این زبان را بلد نباشد.

- متاسفم جیل. نمی‌خواستم سرت داد بزنم... من...

گونه‌های آن دختر خیس شده بودند و چشمانش به سرعت می‌باریدند. از بغضی که یک‌باره در گلویش ایجاد شده بود، حسرت لبخندها و نوازش‌ها، رویاهای دونفره و دل‌بستگی به کسی که هیچ‌شناختی ازش نداشت. دلم به حالش می‌سوخت. هر چند که به من دروغ گفته بود و حتی اگر هم در کشتن کالو مقصر باشد، باز هم برایش احساس ترحم می‌کردم.

- نه من متاسفم. برای خودم. فکر می‌کردم تو من رو دوست داری؛ اما انگار اون طلاها بیشتر برات اهمیت داره.

- یعنی چی؟ این حرفا چیه می‌زنی؟ زده به سرت؟ من هر کاری کردم به خاطر تو بود. به خاطر این که از دست اون مرتیکه هـ... و*س باز خلاص بشی.

گالنا آرام عقب عقب رفت و در حالی که سرش را تکان می‌داد چند بار زیر لب گفت شک دارم.

- ببین ما یه کاری کردیم، یه گندی زدیم که درست یا غلط باید تا تهش بریم. راه برگشتی نمونده. همه پل‌های پشت سرمون خراب شده.

مکس که سرگرم حرف زدن با آن دختر بود، فکری به ذهنش رسید. بهترین فرصت بود تا به پاهایم قدرت بدهم، به سمت او بدوم، با یک دست اسلحه‌اش را بچسبم و در حالی که با دست دیگرم گلویش را فشار می‌دهم او را به عقب بکوبانم. تا این‌جا نقشه‌ام خوب پیش رفت؛ اما وقتی رالف گفت مراقب اسلحه دوش باش، ناگهان پرده‌ای مقابل چشمانم قرار گرفت و همه جا تاریک شد. بلافاصله درد مثل خونی در تمام بدنم تزریق شد. پاهایم سست شدند و دست‌هایم خشک و بی‌جان. نفهمیدم معده‌ام تیر می‌کشید یا کتفم یا قلبی که به سرعت می‌تپید و هنگامی که صدایش مثل تپلی در گوشم می‌پیچید. یک لحظه آرام می‌شد و دوباره از نو شروع به تپیدن می‌کرد. این تنها صدایی نبود که می‌شنیدم. امواج مختلفی در گوشم راه پیدا کرده بودند که هیچ‌کدام برایم مفهومی نداشتند. نه به صدای ورق خوردن آلبوم خاطراتم شباهت

داشت و نه به صدای حرکت قلمی که آینده را در دفترم می نوشت. درونم می سوخت و درد هر لحظه بیشتر می شد؛ اما زمانی که به گلویم رسید و راه نفس کشیدن را بر من بست، آخرین تصاویر در ذهنم نقش بست. روی زمین، کنار رالف و چهره نگرانی که جز خیره شدن کاری از دستش ساخته نیست.

گیج شوهر خواهر کالو و مکس شاگرد جواهر فروشی هارتفیلد بود. وقتی گالتا به خاطر سوء رفتار رئیسش، پیش او که رابطه دوستی و عاطفی با یکدیگر داشتند رفت و دفتر دلش را برای او باز کرد، آن‌ها تصمیم گرفتند ضمن برداشتن اسلحه کالو از گاوصندوق مغازه و کشتن گیج، صحنه را به گونه‌ای بازسازی کنند که قاتل خود کالو به نظر برسد و در نهایت بعد از دستگیری او مقداری از طلاها را بدزدند و متواری شوند. این رازی که بعدها بر من فاش شد. علت رفتارهای عجیب کالو را هم فهمیدم. این که به جای گریختن و اثبات برای بی گناهی خود، تنها به گوشه‌ای خیره می شد. او نگران بود خواهرش با وجود بیماری قلبی چه طور با قضیه مرگ همسرش کنار خواهد آمد.

نمی دانم چند ساعت از آن واقعه گذشته بود که دوباره چشمانم را گشودم. گرچه نور شدیدی مردمک چشمانم را قلقلک می داد و نمی گذاشت آن‌ها را باز نگه دارم، سعی کردم با پلک زدن‌های مداوم با این شرایط کنار بیایم. برخلاف چشم‌هایم، گوش‌هایم خوب می شنیدند و می توانستم صدای پاهای کسی را که به من نزدیک می شد تشخیص دهم. دستانم را به تخت تکیه دادم و سرم را کمی بالا آوردم. دیگر همه چیز را فراموش کرده بودم و همه چیز برای بی اهمیت شده بود. حتی درد زخمی که با هر نفس احساسش می کردم. در آن لحظه فقط می خواستم مطمئن شوم او خودش است؟ همان فرشته عذابی که زیر این چراغ‌های کور کننده میان دیوارهایی که تنگی اش حتی قلبم را می فشرد و هنوز هم نفهمیده بودم کجا هستم. قصد شکنجه کردن مرا دارد؟ فقط مطمئن شوم من مرده‌ام یا او زنده شده است و اصلا مرز تشخیص کجاست؟ حقیقت را زمانی دریافتم که بازتاب نور از چاقوی در دست او روی صورتم افتاد و من تصویر حماقت‌هایم را روی بدنه سرد چاقو دیدم. یعنی بعد از این همه مدت فرار کردن روز رو در رو شدن با اشتباهاتم فرا رسیده بودم؟ قلبم بالاتکلیف شده بود و نمی دانست از ترس مواجه شدن با گذشته‌ام به تپش بیفتد یا چهره وحشتناکی که به من زل زده بود و یا حتی به خاطر ترس از مردن!

- این جا آخر خطه کل. دیگه وقتشه تاوان اشتباهات رو پس بدی.

چاقو را محکم چسبیدم تا اجازه ندهم پایین تر بیاید. دستانم توان کافی نداشت. سراسیمه پرسیدم: کدوم اشتباه؟

مرگ امیلی، بلایی که سر من اومد.

- مرگ اون فقط یه حادثه بود.

- آره. حادثه‌ای که باعث شد من همه زندگیم رو از دست بدم.

- نه. منم این وسط یه چیزایی از دست دادم، تو رو. تو دوست من بودی. کسی که می‌تونستم تو اون شرایط سخت بهش تکیه کنم. کسی که حتی حاضر بودم جونم رو به خاطرش بدم.

- می‌خواستی جونت رو بدی نه؟ پس الان وقتشه.

فریاد زدم، گرچه شک داشتم این فریاد مرا از آتش خشمی که در جان او افتاده بود؛ ولی مرا می‌سوزاند، نجات دهد. در میان پوست‌های جدا شده و گوشت‌های به استخوان رسیده صورتش که طاقت خیره شدن نداشتیم، تنها با دیدن چشمان قرمز و بیش از حد درشت او کافی بود که بفهمم او چه قدر تشنه انتقام است. که بفهمم نیرویی که به چاقو وارد می‌کند هر لحظه بیشتر می‌شود و من به زودی تسلیم خواهم شد؛ اما من کارهای نیمه تمام زیادی داشتم و باید هر طور که شده جلویش را می‌گرفتم.

- چی کار می‌کنی الکساندر؟ حماقت نکن، تو قاتل نیستی.

- امیلی قربانی حماقت‌ها و بچه بازی‌های تو شد. چه اشکالی داره یه بارم من حماقت کنم؟

گوشه لب‌های الکساندر به طرفی کشیده شد. از شدت سوختگی قابل تشخیص نبودند؛ ولی حدس زدم که به من نیشخند می‌زند. این خنده بیشتر از چاقویی که زیر گلویم بود مرا عذاب می‌داد. یاد گذشته افتادم و روزهایی که به جای این چهره کریه، صورتی زیبا و قلبی مهربان می‌دیدم. مردی که در روزهای عذاب آور جنگ کنارم بود. قصه‌ها و دردهایم را شنیده بود و تسکینم می‌داد. این دوستی یک طرفه نبود. من هم همیشه سعی کردم حامی او باشم. تا جایی که به خاطر یک اتفاق ناخواسته و اشتباهی که تنها خودم نامش را اشتباه می‌گذاشتم و بقیه آن را پیشامد می‌گفتند، همه چیز تغییر کرد. حال الکساندر رو به روی من ایستاده بود و می‌خواست گذشته را تلافی کند. رگ‌های گردن یا قلبم را با چاقویش بشکافتد و با خون خودم روی پیشانی‌ام حک کند تا هر بار تصویرم را در آینه می‌بینم، این روز را به خاطر

بی‌آورم. من مستحق مجازات بودم. هر نوع شکنجه‌ای؛ اما نه در شرایطی که هنوز نفهمیده بودم جز فلوید چند نفر دیگر در اداره ما نقاب بر چهره دارند و جاسوسی می‌کنند. نه در شرایطی که راز مرگ فلوید و آدم‌های پشت پرده‌اش برایم سر به مهر باقی مانده بود. به گور بردن این آرزوها از هر درد و عذابی بدتر بود و من قادر به تحملش نبودم. به علاوه ندایی در گوشم خوانده می‌شد که من در قبال این پرونده‌ها و اتفاقات مسئولم تا زمانی که گره‌ای از آن‌ها باز نکرده‌ام، نباید تسلیم شوم. پس باید باشم و زنده بمانم.

چاقو را محکم‌تر از قبل نگه داشتم و از دست دیگرم نیز کمک گرفتم. رگ‌های دستم بیرون زده بودند و لرزشش را احساس می‌کردم. تا جایی که گمان کردم دیگر توانم نمی‌رسد و در آن لحظه بود که دوباره فریاد زدم و در خواست کمک کردم. وقتی صدای رالف در گوشم پیچید، همه چیز به سرعت از بین رفت. ناامیدی، ترس از دست رفتن آرزوها، چهره وحشتناک الکساندر که به من نیشخند می‌زد، تصویر خاطرات گذشته که مدام در مقابل چشمانم ظاهر می‌شد. کسی که فکر می‌کردم قصد جانم را کرده الکساندر نبود. دکتری بود رنگ پریده و ترسان که به من خیره شده بود و به محض آن که دستانش را رها کردم، بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد. چه اتفاقی برایم افتاده بود. چرا دچار توهم شده بودم. برای دومین بار بعد از این همه مدت؟ علتش را نمی‌دانستم. درگیری ذهنی، فکر و خیال دستگیری آن آدم‌های جنایتکار یا عذاب وجدان به خاطر اتفاقاتی که اخیراً افتاده بود و من نتوانسته بودم مانعش شوم. حتی احتمال داشت هذیان گویی‌ها و توهم‌های من فریاد ندایی باشد که مرا در اتفاقات گذشته مقصر می‌دانست. در حالی که عقل هر کسی حکم می‌داد که من واقعا در این اتفاق مقصر نبودم.

- تو چت شده کل؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا نمی‌گی علت این کابوس‌هاست چیه؟ راز تو چیه که حاضری این همه عذاب بکشی؛ ولی یه کلمه حرف نزن؟

- چه اهمیتی داره راز من چی باشه وقتی از کسی کاری بر نیاد؟

- تو از کجا می‌دونی کسی نمی‌تونه کمکت کنه؟ شاید من بتونم.

- نه نمی‌تونی. هیچ کس نمی‌تونه من رو اروم کنه. حتی شک دارم بعد از مرگ هم به آرامش برسم.

دوباره درد جای گلوله که هنوز نفهمیده بودم از کجا نشات می گیرد و این طور تمام بدنم را می سوزاند، شدت گرفت. وقتی این درد خس خسی در گلویم ایجاد کرد، ترجیح دادم کمتر حرف بزنم. قرار نبود با دست خودم، خودم را از پا در بیارم. رالف هم این مورد را به من گوشزد کرد و گفت حتی به چیزی فکر نکنم تا ذهنم استراحت کند؛ اما او حرف‌هایی می زد که نمی شد ساکت بمانم. نصیحت‌های تکراری که از دکتر و معدود دوستان و همسایه‌هایم شنیده بودم و اگر قصد عمل کردن به آن را داشتم، اکنون در چنین وضعیتی نبودم. این که نباید به گذشته فکر کنم، من آدم عاقلی هستم، مشکلات روحی مهم‌تر از بیماری‌های جسمی هستند و چیزهایی از این قبیل که زیاد اعتنایی به آن نکردم؛ اما می فهمیدم که با این حرف‌ها می خواهد از زیر زبان من حرف بکشد. گرچه من هم به هر ترفندی بود او را می بیچاندم و از پاسخ به سوال‌هایش طفره می رفتم تا رازم همچنان سر به مهر باقی بماند.

مدتی بعد که فرصت مناسبی پیش آمد پرسیدم: این مدتی که بی هوش بودم چه خبر؟

- از چی؟ جیل و مکس که هیچ ردی از شون نیست؟ گلوله‌ای که اگه یه کم اون ورتر خورده بود معلوم نبود مرده بودی یا زنده؟ یا حکم تعلیقی که برامون بریدن؟ هانت گفته تا زمانی که اسلحه‌ها مون پیدا نشه نمی تونیم سر کار برگردیم.

این حرف به حدی برایم تلخ بود که بی اعتنا به سوزش و خس خس و دردهایم حرکتی غیر عادی انجام دادم. ملافه را کنار زدم و به گمان این که رالف هم در تصمیمم با من هم عقیده باشد از جایم بلند شدم.

گفتم: می خوام برم پیش هانت. می خوام ازش بخوام محض رضای خدا دست از این قانون‌های مسخره برداره. بذاره با خیال راحت کارم رو بکنم.

- کارت رو بکنی؟

- آره. تو که توقع نداری همین جور دست روی دست بذارم تا یه روزی، یه جایی اسلحه پیدا بشه؟

- حدس می زدم این و بگی. پس می خوام قهرمان بازی در بیاری و برات هم مهم نیست این وسط با کی در بیفتی، حتی با قانون و آدما ی اداره.

– آگه این اسمش قهرمان بازیه، آره. می خوام قهرمان بازی در بیارم. در ضمن تو رو هم می خوام شریک جرم خودم بکنم.

– نه، من دیگه نیستم.

متعجب پرسیدم: نیستی؟ یعنی چی؟

نگاهم را به چشمانش دوختم تا از خطوط و رنگ چشمانش راست و دروغ حرفهایش را تشخیص دهم؛ اما این خطوط برایم آشنا نبود. انگار او را نمی شناختم و حتی زبانش را هم بلد نبودم. دوباره سوالم را تکرار کردم تا مطمئن شوم درست شنیده‌ام یا نه. درست شنیده بودم و من خواب نمی دیدم. باور نمی کردم روزی برسد که او پشت مرا خالی کند. بعد از این همه ماجرا و دوندگی و کنار هم بودن، چه طور چنین چیزی امکان داشت؟ گرچه من تا آن لحظه هنوز راز مرگ پدرش و سختی‌هایی را که کشیده بود نفهمیده بودم و حتی نمی دانستم به چه دلیلی تا این جای کار دنبالم آمده بود. واقعا انتظار نداشتم یک آن در چشمانم خیره شود و بگویم من دیگر نیستم؟ بگوید نمی خواهم کار غیر قانونی انجام دهم، نمی خواهم بیشتر از این توی در دسر بیفتم. رو در روی قانون، آقای هانت و بقیه قرار بگیرم. حتی او هم مثل من گفت می ترسد آرزوهایی که برای رسیدن به آن‌ها این همه زحمت کشیده است را به گور ببرد و بمیرد. دلیلی که مرا قانع نمی کرد و برعکس می ترساند. امکان ندارد کسی که روزی عاشق قتل و هیجان و تعقیب و گریز و پرونده‌های پیچیده بوده است، امروز از مرگ صحبت کند. مگر آن که دلیلی داشته باشد و یا آنکه دلیلی برایش تراشیده باشند.

یک هفته بعد از تیر خوردن من، در عصر روز هجدهم آپریل بعد از چند ساعت بارش متناوب وقتی هوا حسابی مطبوع شد و مردم از خانه‌هایشان بیرون آمدند، خبری در روزنامه‌ها چاپ شد که همه را به وحشت انداخت. «سم دوگلاس یکی از اعضای حزب جمهوری خواه در مقابل خانه‌اش ترور شد». تمامی روزنامه‌ها با تیترهایی درشت این موضوع را چاپ کرده و ماجرا را با آب و تاب فراوان شرح داده بودند. جزییات را از زبان هر کس می شنیدی متفاوت بود و بعضی از روزنامه‌های وابسته به احزاب نیز یکدیگر را متهم می کردند. دیگر کسی در شهر نمانده بود که از ماجرا بی اطلاع باشد یا درباره آن صحبت نکند. من نیز این اتفاق را از زبان رالف شنیدم؛ چرا که خودم اصلا از خواندن روزنامه‌ها که فقط ناقل خبرهای ناگوار هستند خوشم نمی آمد. آن روز من به دعوت از او به کافه‌ای زیبا در غرب شهر رفته بودم و زیر آلاچیق چوبی بیرون کافه نشسته بودم. هر از گاهی قطرات آبی از سقف به پایین می چکید و صدایش لذت خاصی در من ایجاد می کرد. هنوز

قهوه‌ام را تمام نکرده بودم و از نسیم خنک بهاری که با بو و طراوت باران آمیخته شده بود لذت کافی نبرده بودم که او روزنامه‌ساز آنجلس تایمز را در مقابلم قرار داد و کامم را تلخ کرد. وقتی که از رالف دربارهٔ مقتول پرسیدم، (بر خلاف من که رغبتی به مسائل سیاسی نداشتم) همه چیز را با شور و شوق برایم تعریف کرد. از کودکی و خانواده‌اش، این که در آن حزب به چه کاری مشغول بوده است.

اما من جواب سوال خود را می‌دانستم و خیلی اعتنایی به صحبت‌هایش نکردم. مرگ دوگلاس را چه یک جنایت سیاسی فرض کنیم چه نکنیم، نشان از دست‌هایی قدرتمند دارد که پشت همین سیاستمداران شهر پنهان شده است. کسانی که برای رسیدن به اهداف پلیدشان به هیچ کس و هیچ چیز رحم نخواهند کرد. نمونه‌اش را در ماجرای قتل فلویید دیده بودم. مطمئن بودم کشتن دوگلاس نیز کار همان گروه است. همان گروهی که من بعدها آن را ارتش اشباح خواندم. چرا که آنان در میان مردم بودند، می‌رفتند، می‌آمدند. نقشه می‌کشیدند و آن را عملی می‌ساختند. در حالی که کسی از حضورشان مطلع نبود.

زمان با بی‌اعتنایی دقیقی مرا به حال خود گذاشت. من ساکت و متفکر بودم. حتی به ندرت پلک می‌زدم. تنها خیره به گودال آبی بودی که بیرون آلاچیق در اثر همان قطرات آب تشکیل شده بود. موجودی به نام وجدان گریبانم را چسبیده بود و افکارم را قلقلک می‌داد.

به خاطر حماقت‌هایم مرا سرزنش می‌کرد و انگار ذات مرا با حماقت پیوند داده‌اند. اگر به کابوسی که آن شب در بیمارستان دیده بودم؛ کابوسی که تنها شعله‌های بی‌امانش در خاطرمان مانده که خیز بر می‌داشت و از همه جا بالا می‌رفت و در نهایت به جان خودم افتاد و مرا این طور مثل انسان‌های ترسو اسیر فکر و خیال کرد اعتنایی نمی‌کردم، شاید این اتفاق هم نمی‌افتاد. بعد از صحبت‌های آن شب با رالف که بی‌شباهت به جر و بحث هم نبود، من تصمیم گرفته بودم به تنهایی سرنخ‌ها را دنبال کنم. حتی قبل از خواب تا چند ساعت برای خود نقشه کشیدم؛ اما آن کابوس مرا ترساند. دوگلاس آدم خوبی بود یا بد مهم نیست؛ اما خون او بر گردن من و کسانی بود که از ترس جان یا از دست دادن منافعشان خود را به خواب زده بودند. به خود و حماقت‌هایم بد و بی‌راه گفتم و نگاهم را از گودال آب برداشتم. چشمم بار دیگر به روزنامه خورد و چهرهٔ دوگلاس که به خاطر چاپ بد روزنامه لکه‌ای روی صورتش افتاده بود. یکی از عکس‌های رسمی‌اش را انتخاب کرده بودند با کروات بلند و کتی که او را چهار شانه نشان می‌داد. نتوانستم بیشتر از این نگاهم را

به روزنامه معطوف کنم. فنجان قهوه‌ام را نصفه رها کردم و برخاستم. می‌خواستم به اداره برم و از آقای هانت کسب تکلیف کنم. امید داشتم با مرگ دوگلاس در تصمیمش تغییر ایجاد شود و حکم تعلیق ما را لغو نماید. امیدی که نمی‌دانستم باید به آن دل ببندم یا خیر. از وقتی با صدور آن حکم دست و پای مرا بست، تصویری که از او در روز اول به عنوان یک آدم مهربان و دلسوز در ذهنم ساخته بودم ویران شد. آدام هانت دیگر نزد من احترامی جز، احترام نظامی نداشت. او عوض شده بود. همانند رالف که دیگر نمی‌خواست در دستگیری ارتش اشباح کمک کند. و همانند من که یک روز شعار می‌دادم و دم از عدالت می‌زدم، می‌خواستم هر طور که شده دست آن جنایتکاران را رو نمایم حتی تنهایی؛ اما بعد مثل موشی که صیاد دیده باشد، خود را درون سوراخی پنهان کردم.

وقتی به اداره رسیدم، از همان ابتدا فهمیدم که در آشفتگی و افکار پریشان تنها نیستم و با بقیه کارکنان وجه مشترک دارم. هر چند آن اداره بزرگ با راهروها و اتاق‌های تو در تویش خلوت بود، همه‌همه از دور دست‌ها به گوش می‌رسید. چه افسرانی که خود را زیر خروارها کاغذ و پرونده پنهان کرده بودند و چه کارآگاهانی از دید رالف کت شلواری‌های خودخواه و مغرور. آقای جونز مامور وظیفه‌شناسی که پناهگاهش در این کندوی آلوده به فساد و جنایت، اتاق کوچکی مقابل درب ورودی بود و من بیشتر از سایر افراد اداره با او صمیمی شده بودم، وقتی مرا دید به سمتم آمد. با فلاکسی به دست و ابروهای پرپشت و در هم رفته. ظاهراً می‌خواست آب جوشی برای خود تهیه کند و علاقه زیادی هم به قهوه داشت؛ زیرا هر بار که با یکدیگر ملاقات می‌کردیم، با حرص و ولع لیوان بزرگش را سر می‌کشید. وقتی همان روزهای اول اسرار زندگیمان را فاش کردیم (هر چند من از گذشته‌ام چیزی نگفتم) و دانستم آدم قابل اعتماد و درستکاری است. برایم تعریف کرد که به خاطر بدهی چند ده هزار دلاری برادرش است که با وجود کهولت سن و بیماری‌های رنگارنگ در این دخمه تاریک و نمور دوام آورده است. می‌گفت برادرش به خاطر یک قمار احمقانه و به دنبال آن قرض گرفتن‌های احمقانه‌تر از اوباشی خونخواه، نه تنها در دفتر سرنوشت خود خطی سیاه کشید و زندگی زن بی‌گناهِش را تباه کرد، بلکه صورت خود را نیز از بین برد. و آقای جونز نیز به جرم داشتن برادری احمق و لج باز برای نجات جان او مامور بود در این اتاقک بیوسد تا بدهی‌هایش تسویه شود. راز قهوه خوردن‌های مداوم او نیز همین بود. می‌گفت این قهوه تنها چیزی است که موجب می‌شود درد و رنج‌های برادرش که اینک گریبان خودش را نیز گرفته است فراموش کند.

آقای جونز وقتی به من رسید پرسید: خبرها رو شنیدی آقای فلیپس؟ باور نکردنیه. دیگه آدم تو خونه خودش هم امنیت نداره. هر روز ما تو این اداره شاهد جرم و جنایت هستیم. هر چی بیشتر می گذره این جنایت ها هم بیشتر میشه و کنترل ما ضعیف تر. من واقعا نمی دونم این مسئولین ما چی کار می کنن که...

آقای جونز حرفش را خورد و به من و رالف که پشت سرم ایستاده بود نگاه کرد؛ زیرا داشت وارد حیطة سیاست می شد و به گمانم صحبت کردن علیه سیاسیون، دولت و مسائلی از این دست جرم به حساب می آمد.

موضوع بحث را تغییر داد و دوباره گفت: من دوگلاس رو می شناختم. نه این که اون رو دیده باشم؛ ولی خبره اش رو از وقتی که عضو حزب شده بود دنبال می کردم. البته راستش رو بخوای، یه بار هم از نزدیک دیدمش. آدم خوبی بود. حداقل من که این طور فکر می کنم. برخلاف بقیه سیاستمدارها که با هر ورزش باد به یه سمتی می چرخن، اون به قسم هایی که خورده بود پایبند بود. فکر می کنی کار کی باشه؟

به گفتن "نمی دونم. من از سیاست سر در نیارم" بسنده کردم و قبل از آن که آقای جونز بخواهد پرونده قتل دوگلاس را بیشتر باز کند و با نظریه پردازی های غیرمنطقی خود و شخم زدن تجربیات تلمبار شده گذشته اش هویت قاتل احتمالی را کشف نماید، از او فاصله گرفتم.

رالف به میل خود بیرون ماند و من با تقه ای آرام وارد شدم. داخل آن اتاق مستطیلی شکل صندلی به عقب رانده شده بود. پنجره ها باز بودند و نسیم مدام پرده های کوتاه و آفتاب خورده را به پرواز در می آورد. حتی تعدادی کاغذ را نیز روی زمین انداخته بود. همه وسایل برخلاف نظم ظاهری که داشتند، آشفته و به هم ریخته به نظر می رسیدند. دقیقا همانند صاحبشان، آقای هانت، که مدام از سمت میز خود به طرف پنجره می رفت و دوباره بر می گشت. و با هر قدمی که با کفش های خود روی پارکت ها بر می داشت، صدای غیژ غیژی ساطع می کرد تا به جنگ سکوت مرگبار اتاق برود. او آن قدر در تفکرات خود فرو رفته بود که متوجه من نشد و مرا به شک انداخت که چه کسی به من اجازه ورود داده است. سرفه ای کردم. آقای هانت که دقیقا رو به روی پنجره ایستاده بود، لحظاتی به افق خیره شد و سپس انگار که تازه مرا دیده باشد برگشت و گفت: اوه... آقای فلیپس. کاری داشتی؟

در را بستم و قدمی به جلو برداشتم. جایی که خورشید تازه متولد شده نور کم رنگ و نامنظمی را می تاباند.

نمی خواستم مقدمه چینی کنم و وقت خود و به خصوص مافوقم را بگیرم. فوراً خواسته‌ام را مطرح کردم؛ اما با متانت و در کمال احترام: بله قربان. می خواستم درباره مرگ دوگلاس باهاتون صحبت کنم.

چهره آقای هانت مثل ابرهایی که تا ساعتی پیش یکدیگر را در آغوش کشیده بودند در هم رفت. مخالفت کرد: باشه برای بعد. الان شرایطم مساعد نیست.

سعی کردم خود را نگران نشان بدهم و پرسیدم: چرا قربان؟

پاسخی نیافتم. آقای هانت از پنجره فاصله گرفت. نگاهش به کاغذهای روی زمین افتاد. نیم خیز شد و آن‌ها را روی میز گذاشت. از سکوت به دست آمده که همچنان مورد هجوم صدای کفش‌های مافوقم بود، استفاده کردم و قبل از آنکه او بگوید چرا هنوز ایستادی گفتم: من مطمئنم قتل آقای دوگلاس کار همون باندی بوده که ما دنبالش هستیم. همون که یه سرش به فلوید وصل می شده یه سرش به شرودر. فقط همچین آدمایی قدرتش رو دارن که سیاست مدار رو بکشن. لطفا حکم تعلیق من رو لغو کنین، بلکه بتونیم با کمک همدیگه اونا رو دستگیر بکنیم.

آقای هانت به سرعت به سمت صندلی خیز برداشت. عصبی و معترض نگاهم کرد و گفت: این درخواست شما شدنی نیست آقای فلیپس. شما تا زمانی که اسلحه تون پیدا نشده نمی تونین به فعالیتتون ادامه بدین، منم نمی تونم کاری براتون بکنم.

هنوز حرفش تمام نشده بود گفتم: ولی این مال چند روز پیش بود. نه حالا که یه قتل جدید اتاق افتاده و من مطمئنم به قتل‌های دیگه ربط داره. آقای هانت، الان یک هفته از اون ماجرا می گذره؛ ولی ما به هیچ جا نرسیدیم. مگه میشه سه تا قتل پشت سر هم اتفاق بیفته بدون هیچ مدرکی، ردی، اثر انگشتی. مگه این که کسی نخواد این پرونده‌ها به سرانجام برسه.

آقای هانت به جلو خم شد. دست راستش را روی دست چپش گذاشت تا لرزش خفیفی را که ناخواسته متوجه‌اش شدم پنهان سازد. هر چند می دانستم منظورم را فهمیده با چهره‌ای کنجکاو؛ اما همچنان عصبی پرسید: یعنی چی؟ منظور از این حرفا چیه؟

گفتم: منظورم اینه که یکی تو این اداره هست که دوست نداره کارها پیش بره. کارشکنی می کنه. مدارک رو از بین می بره تا جلوی ما رو بگیره. مثل فلوید که اون دفترچه رو نابود کرد.

دندان هایم را به یکدیگر ساییدم و به دنبال آن لب هایم را فشردم. من به اشتباه چیزی گفتم که ممکن بود برایم گران تمام شود. اگر آقای هانت کنجکاوی می کرد و راز تعقیب و گریزهای مخفیانه من فاش می شد، آن وقت به جرم عدالت دوستی که در آن زمان لباس سرپیچی از قوانین را به تن داشت مجازات می شدم؛ اما شناس به من رو آورد؛ زیرا آقای هانت به قدری از عمق صحبت های من عصبانی شد که توجهی به جمله آخرم نکرد. او فریاد کشید. به قدری بلند که احتمال دادم یا پرده های صوتی او پاره خواهد شد یا گوش های من. همچنان که روی صندلی نشسته بود، نگاه غضب آلودش را نثار من کرد؛ در حالی که من بی گناه جز حقیقت چیزی نگفته بودم.

بس کن آقای فلیس. دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. این تهمت رو هم به حرمت فداکاری هایی که تو جنگ کردی نشنیده می گیرم. تو در خواستت رو کردی و جوابش رو هم شنیدی. جواب من همونیه که هفته پیش گفتم. همونیه که فرداش و روزهای بعدش گفتم. برگرد خونه. روی مبل راحتیت لم بده و روزنامه ات رو بخون و هر روز هم یا نشو بیا این جا و اعصاب من و امثال من رو خورد نکن...

این صحبت های خشن و طلبکارانه هانت برایم از سکوت مرگباری که تا لحظه خروج از اتاق برقرار بود مرگبارتر بود. من نیز در حالی که در اثر نگاه های او که تیرهایی شعله دار به سویم روانه می ساخت بدنم همچون کوره ای داغ شده بود، به این سکوت تن دادم و چیزی نگفتم. حتی نگفتم مرگ دوگلاس و هر که بعد از او بمیرد بر گردن تو و کسانی خواهد بود که از ترس منافعشان سکوت خواهند کرد. تنها نظاره گر او بودم که از جیب کتتش سیگاری بیرون کشید و بعد از آن فندکی نقره فام برای روشن کردنش؛ همچنان که دستانش می لرزید و ابروهایش در میان هم بود. از اتاق خارج شدم. با قدم هایی محکم انگار که بخوادم عصبانیتم را سر زمینی سفت و سنگی که مهد پرورش ناهلان و نامردان بود تلافی کنم، راهرو را پشت سر گذاشتم. لحظه ای نگاهم به مرد فربه ای که هم قطار فلوید بود و همان لباس آن شب را به تن داشت برخورد کرد. نگاهش به گونه ای بود که گویی نماینده هانت بود و او نیز می خواست به خاطر حرف هایی که زده بودم مرا محاکمه کند. و چه محاکمه ای بدتر از آن که نتوانی از خودت و باورهایت دفاع کنی. نفهمیدم مقصود چشمان خیره و درشتش چیست؛ چرا که به سرعت از برابرش دور شدم. حتی سلامی هم نکردم.

در تاکسی که گرفته بودیم، در خیابان پایینی پشت چراغی شکنجه‌گر که قصد سبز شدن نداشت، رالف فرصتی برای بازجویی از من یافت. او که هدف ملاقات من با مافوقم را می‌دانست، کنجکاو و مشتاق برای شنیدن نتیجه‌اش بود.

– چی شد کل؟ چرا هانت داد و هوار می‌کرد؟ چی بهش گفتی عصبانی شد؟

اما من بی‌توجه به سوالش که بار دیگر هم تکرار کرد "با توئم کل" دستم را زیر چانه‌ام گذاشته بودم و سرم را روی شیشه ماشین، محو تصویری هنرمندانه؛ اما بی‌رحم بودم که بر روی بوم رنگارنگ این دنیای فریبنده نقاشی شده بود. کودکی در کنار پیاده‌رو با قامتی کوتاه و نحیف، و چهره مظلومانه در حالی که عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت، در حال واکنش زدن کفش‌های فردی به عنوان نماد تکبر و خودخواهی بود. نگاهم را از او برداشتم و به ثانیه شمار چراغ رو به رویم چشم دوختم. تقویم سرنوشت ورق می‌خورد، ماه به ماه، فصل به فصل و سال‌ها بر منی که در میان سکوت، تصویر دردناک آن کودک که با وجود ثروت‌های بی‌کران سیاستمداران و گردن کلفت‌های شهر، وصله ناجور و مهر تاییدی بر بی‌عدالتی بود و سوال‌های بی‌پاسخ رالف گیر کرده بودم گذشت؛ اما چراغ همچنان قرمز بود. بار دیگر به بوم نگاه کردم؛ ولی این بار نقاشی عوض شد و پلی بزرگ و ترسناک شد برای سفر به گذشته‌ای که هنوز در خاطر من زنده مانده است و روزهایی که خود ندانستم تاوان گناه‌هایی است که کرده‌ام، یا گناه‌هایی که قرار است بکنم.

عمویم جنیور به خاطر شرایط کاری‌اش مجبور بود صبح زود خانه را ترک کند تا نیمه شب و مرا دست جلادی بسپارد که در تورات و انجیل هم در وصف شکنجه‌گران جهنم همانندش را ندیده بودم. تفریح هر روز او کتک زدن من بود و آن قدر ماهرانه این کار را می‌کرد که اثری از بی‌رحمی‌هایش در بدنم نمی‌ماند. کلبه محقر و کوچک عمویم زیر سایه تاریک و شوم جادوگری خبیث به خانه‌ای مبدل شده بود که در جنگل میان درختان تنومند و بلند با سایه‌های مخوف قرار دارد و هر دم صدای خنده گرگ‌ها و شغال‌هایی که از دور زوزه می‌کشند و ترست را به سخره می‌گیرند، به گوش می‌رسد.

سرنوشت من در گذشته همانند آن کودک بود و کودکانی که در این شهر بزرگ و آلوده یا قربانی هوسران‌ها و بدکاران می‌شدند یا قربانی گردش ایام و تقدیرهایش. اگر دوگلاس زن و فرزندش داشت که حتما هم داشت، اگر آن‌ها بعد از مرگ او در سختی و عذاب زندگی کنند، اگر کودکش به سرنوشتی همانند من دچار شود چه کسی پاسخگو خواهد بود؟ آن جانی مسلح که مسبب همه این اتفاقات بود؟ یا آن‌هایی که روز خاکسپاری با خانواده مرحوم ابراز همدردی کردند و روزها و شب‌های بعد آن‌ها را از خاطر خواهند برد؟ یا آقای هانت که چشم‌هایش را روی حقایق بسته است و گمان دارد با

اجرای قانونی ساده دربارهٔ تعلیق من، شهر در امان و امن خواهد بود؟ جواب سوال‌هایم را تا مدت‌ها نمی‌دانستم؛ اما تصمیمی بر آن گرفتم و پرداخته شده بود، گرفتم و بلافاصله با صدای بلند راننده را خطاب کردم: نگه دار... نگه دار...

راننده به تنش افتاد و سراسیمه پایش را روی ترمز گذاشت. بی آن که حتی در نظر بگیرد ایستادن در وسط خیابان موجب تصادف می‌شود. رالف نیز دقیقاً همانند او ترسید و رنگش تغییر کرد. ضربان قلبش را که از صدای بوق ماشین‌های معترض پشت سرمان بلندتر بود و تند تند نواخته می‌شد شنیدم. پرسید: چی شده کل؟ حالت خوبه؟

تازه متوجه نگاه‌های مضطربشان شدم و دانستم که فریادم چه وحشتی را به جان آن‌ها انداخته است. رالف با چهرهٔ پریشان که گمان می‌کرد زمین ترک برداشته یا آسمان شکافته شده است، سوالش را دوباره پرسید؛ اما من که فرصتی برای معذرت خواهی کردن نداشتم، تنها گفتم: حال من آره... اما خانوادهٔ دوگلاس نه.

با وجود آن که مطمئن بودم او متوجه حرفم نشده است، از ماشین پیاده شدم. رالف خود را به طرفم کشاند و قبل از بستن در، دستم را چسبید.

پرسید: چت شده کل؟ کجا میری؟

محکم با اطمینان خاطر انگار که بخوام فریادم را به گوش این مردم کر که گویی در خواب زمستانی فرو رفته‌اند و مافوقی که حرفم را نمی‌فهمد برسانم گفتم: میرم همون کاری رو بکنم که هفته پیش باید می‌کردم....

دستم را کشیدم و از ماشین فاصله گرفتم. صدای بوق ماشین‌ها بار دیگر در گوشم پیچید. و در ذهنم که به حرف‌ها و حرکاتم جهت می‌داد. برگشتم و از دور نگاهی به صحنه‌ای که با خوش شانسی منجر به حادثه نشد نگاه کردم. خط ساییده شدن لاستیک‌ها روی آسفالت از همان جا مشخص بود و چهرهٔ متعجب رالف که از لای در نیمه باز ماشین مرا نگاه می‌کرد و در خیال خود سوالات بی‌جواب می‌ساخت.

خورشید به سرعت کوچک می‌شد و خود را در میان ساختمان‌های بلند و تپه‌های سرسبز اطراف شهر پنهان می‌کرد. آسمان مدام رنگ عوض می‌کرد. گاهی قرمز گاهی نارنجی و من در زیر این آسمان هزار رنگ و در حالی که چراغ‌های شهر به نوبت روشن می‌شدند، به دنبال آخرین جرقه برای شعله‌ور ساختن آتش درونم بودم تا فردا را به عنوان روزی

متفاوت قدرتمند آغاز کنم. امیدوار و با انگیزه و بدون هیچ گونه شک و تردیدی. همانند رفتن به کلیسای خیابان وینسنت که عادت هر هفته ام شده بود و موجب آرامش من می شد، دیدار فردی که می دانستم در این دنیای به ظاهر متمدن صداقتش را حراج نکرده است نیز، مرا آرام می کرد. آن شب نیز وقتی خورشید سرش را بر بالین گذاشت و قرص سفید و زیبایی فانوس دار تاریکی و ظلمات شد به خانه پدر پی تر رفتم. هر چند خانه اش خیلی بزرگ تر از کلبه جنگلی من بود؛ ولی در میان اسباب و وسائش بوی سادگی استشمام می شد و صاحبی را داشت که خونگرم و مهربان بود. وقتی وارد شدم، به استقبال آمد و دست محکمی با من داد. بلافاصله لبخند ملیحی تقدیم کرد و وقتی مطمئن شد که به این زودی ها قصد ترک منزلش را ندارم، وسایل پذیرایی را برایم مهیا کرد. او تنها کسی بود که داستان زندگی ام را می دانست. تمامش را؛ از کودکی ام و خاطرات زادگاه که از زبان عمو جونیور شنیده بودم، نوجوانی و فقر و مشکلات آن روزها، حتی لحظات عذاب آور دوران جنگ را با وجود این که برایم سخت بود برایش تعریف کرده بودم. و او نیز انگار که دینی داشته باشد، داستان زندگی خود را برایم تعریف می کرد. وقتی پدر پیتتر در مقابلم نشست، نگاه نکردم که چه در دستانش است. فقط به چشمانش خیره شدم و لبخندی که در کنار نگاه مهربانش امید و ایمان را در قلبم زنده می کرد. عمویم همانند پدرم بود که هیچ گاه نتوانستم حتی در رویاهایم تجسمی از او در ذهنم بسازم. کسی که سوالیه ای شجاع تعبیر می شد که در برابر طغیان های دشمن ایستادگی کرد و مظهر درستی و پاکی بود. پدر پیتتر نیز همانند عمویم بود و من سرگردان و سردرگم که کدام یک را پدر بنامم و به کدام دل بندم؛ زیرا به هر کسی وابسته شده بودم، او را از دست داده بودم.

پرسید: چرا به هم ریخته ای کل؟ نکنه بازم خواب دیدی؟!

گفتم: نه... اتفاقا حالم خیلی هم خوبه. برای اولین بار تصمیمم رو گرفتم و می خوام اون کاری رو که درسته انجام بدم. راستش اومدم این جا تا برام دعا کنین. این کار رو می کنین، نه؟

دوباره به چهره اش چشم دوختم. از این نگاه کردن ها حتی بیشتر از شنیدن صدای آرامش بخشش لذت می بردم. همانند کودکی که تشنه محبت است و هر چه نوازش می بیند سیراب نمی گردد.

فردا صبح مقابل درب خانه کنار صندوق پستی که در این چند سال او نیز همانند من طعم تنهایی را چشیده بود، کادیلاک آبی رنگی را پارک شده و بدون سرنشین یافتیم. در آن ساعت از روز که دقیقا نمی دانستم چه ساعتی است، چنین چیزی

برایم عجیب نبود و توجه‌ام را جلب نکردم. مخصوصاً به خاطر فروشگاه مواد غذایی که کمی پایین‌تر قرار داشت و هر روز هفته شلوغ بود؛ اما هنگامی که کنار آن ایستادم تا تاکسی بگیرم، چشمم به کاغذ زیر برف پاک‌کن خورد. ابتدا گمان کردم نامه‌ی تهدید آمیز دیگری است از جانب فردی ناشناس. مانند همان نامه‌ای که آن روز در مقابل رستوران مایبل روی شیشه‌ی ماشین اداره نصب شده بود؛ اما وقتی نام رالف را در پایان آن خواندم خیالم راحت شد.

"اگه یه خط روش بیفته موهات رو می‌کنم."

این تنها کمکی بود که من بعد از مشاجره‌ی آن روزم در بیمارستان انتظار داشتم؛ اما هفته‌ی گذشته، نه اکنون که همه چیز تغییر کرده بود. خون فرد دیگری بی‌گناه یا گناهکار ریخته شده بود. من مصمم‌تر از قبل شده بودم و قصد داشتم تا ته این ماجرا را بروم. هانت هنوز به پیروی از قوانین خشک اداری اصرار می‌ورزید و رالف که همچنان خیال همکاری با من را نداشت. و این مورد آخر از بقیه غیر قابل پیش‌بینی‌تر بود.

لبخندی که بیشتر به نیشخند شباهت داشت زدم و به دنبال سویچ گشتم. نگاهی به اطراف انداختم. زیر برف پاک‌کن، درون رینگ لاستیک‌ها. ماشین را دور زدم و همه چیز را با دقت از نظر گذراندم. خم شدم؛ ولی به حدی که تنها کت شلوار آراسته‌ام روی آسفالت قرار نگیرد و خاکی نشود. دستی به زیر بدنه کشیدم. واقعا رالف آدم عجیبی بود. او دوست داشت همه چیز غیر عادی و هیجان‌انگیز باشد. از همان روز اول هم که خود شخصیتش را معرفی کرد، دانستم علاقه‌ی زیادی به فیلم‌های پلیسی دارد. او سویچ را همان جایی پنهان کرده بود که عقل آدمیزاد به آن نمی‌رسید. برایم جای سوال بود چرا با وجود این همه علاقه و شور و شوق، او از عاقبت کارم می‌ترسید و مرا تنها گذاشت. در را باز کردم و چمدان کوچکم را روی صندلی شاگرد انداختم. قرار بود من نقش یک آدم ثروتمند را بازی کنم که برای ادای دینی می‌خواهد شرودر را ببیند. نقشه‌ای که هر چه بیشتر به آن فکر می‌کردم، بیشتر به سادگی و احمقانه بودنش پی می‌بردم. فکر بهتری هم به ذهنم نمی‌رسید، وقتی که نمی‌دانستم قرار است چه اتفاقاتی بیفتد و با چه کسانی ملاقات داشته باشم. شاید اگر افکارم پریشان نبود و از دید ماموری که به قصد جمع‌آوری مدارک و خود شیرینی خدمت مافوقش به موضوع نگاه می‌کند نگاه می‌کردم، موفق‌تر می‌بودم. در آن لحظات تنها به صحبت‌های پدر پیتز که هر لحظه در ذهنم زنده می‌شد و به ضربانی درون سینه‌ام که متفاوت با تپش قلب بود، دل بستم و کارم را شروع کردم. وقتی به خانه‌ی شرودر رسیدم

قبل از آن که پیاده شوم، از آینه عقب نگاهی به خود انداختم و هنگامی که خیالم از بابت سر و وضعم که در اثر وزش باد احتمال می‌دادم به هم ریخته باشد راحت شد، از ماشین پیاده شدم.

همین که درب ساختمان را گشودم، نگاهم به صندوق پستی افتاد که پایین پله‌ها روی دیوار نصب شده بود. همانند روز اولی که برای دستگیری شرودر آمده بودم و نمی‌دانستم قرار است شاهد چه جنایت‌هایی باشم. زیر لب به این دقیقه‌های بی‌رحم که به سرعت و بدون اعتنا به آدمیزاد می‌گذشتند، ناسزا گفتم و دوباره به طرف پله‌ها حرکت کردم. در میان راه بوی عجیبی پره‌های دماغم را به حرکت در آورد. گمان کردم همسایه‌ها فراموش کرده‌اند زباله‌هایشان را بیرون بگذارند و به آن‌ها نیز ناسزا گفتم؛ اما دقت بیشتری که کردم، فهمیدم آن بو عجیب‌تر و پیچیده‌تر از تصورات من است. سوز سردی شروع به وزیدن کردن و تن خسته مرا احاطه نمود. فریادی که از دیوارهای رنگ شده و کثیف ساختمان به گوش می‌رسید، رویایی را در ذهنم زنده می‌کرد که به واقعیت شباهت داشت. احساس کردم در سردخانه‌ای خفقان زده قرار دارم و آن ناله‌هایی که مدام در گوشم وز وز می‌کرد از جانب شرودر بود که در آن حوالی پرسه می‌زد. و هر دمی که به بازدم تبدیل می‌شد، ترس این توهم دروغین بر من بیشتر می‌گشت. چشمانم را باز و بسته کردم به پنجره‌ای که با پرده‌ای کوتاه پوشیده شده بود پناه بردم. خواستم پنجره را باز کنم تا روحی تازه در آن فضای گرفته دمیده شود؛ اما همین که پرده را کنار زدم صدای ناهنجاری از چوب پرده بلند شد و مرا به عقب راند. سرانجام با هزار زحمت پنجره را باز کردم و با له له هوای تازه را استشمام کردم. هنوز حالم کاملاً جا نیامده بود که دوباره صدایی شنیدم. این بار نترسیدم. هوای خنک هوشیارم کرده بود و فهمیدم صدای پای کسی است که از طبقه بالا می‌آید. سر برگرداندم. چشم سفیدی را دیدم. درشت و خیره وار که برق نگاهش همانند گربه‌ای بود که قصد حمله داشت. ترس از چشمانش پاهایم را سست کرد و زبانم را از کار انداخت. می‌دانستم انسان است. پیراهن چروکیده‌ای که به تن داشت و حتی دکمه‌هایش را با عجله و نامرتب بسته بود تشخیص دادم؛ اما ترسیدم از او چیزی پرسیم. تا آن که خود وقتی به پاگرد رسید خطابم کرد: با کی کار داری؟

بار دیگر به چشمانش نگاه کردم. این بار توهم نبود. یکی از چشمان آن مرد مصنوعی بود و به رنگ سفید. البته دیگر برق سابق را نداشت و ترس مرا ریخت.

دوباره سوالش را تکرار کرد و من به خود آمدم: با آقای شرودر کار دارم. ارول شرودر. هر چی زنگ می‌زنم در رو باز نمی‌کنن.

- اگه بدهکاری برو به عشق و حالت برس. اگه هم طلبکاری که... دستت به هیچ جا بند نیست.

- متوجه نشدم.

- مگه روزنامه رو نخوندی؟

- نه. از روزنامه‌ها خوشم نمیاد.

- این ماجرا مال یه هفته پیشه. شاید هم بیشتر... شرودر یکی رو کشته بود. وقتی پلیس میان دستگیرش کنن از دستشون فرار کرد و تو همین تعقیب و گریز کارش تموم شد. خدا رو شکر که از دستش راحت شدیم...

جمله آخرش را زیر لب گفت و از پله‌ها پایین رفت. این دروغی بود که اداره به روزنامه‌ها گفته بود تا راز مرگ شرودر در میان همان میله‌های سرد که هر از گاهی بوی گند فاضلاب از گوشه و کنارش به مشام می‌رسید، دفن شود و وجهه پلیس در ذهن مردم خراب نشود. من نیز ابتدا با این پنهان کاری بزرگ مخالفت کردم؛ اما وقتی دیدم که وقتی رسمی به راحتی به آن دامن می‌زنند سکوت کردم.

سراسیمه به طرفش رفتم و پرسیدم: چی میگی؟ این امکان نداره...

دستانم را لای موهایم کردم و به دیوار تکیه زدم. برای آن که نقشم را طبیعی‌تر بازی کنم، آرام زمزمه کردم: حالا من چی کار کنم؟

- همون اول که گفتم....

بدون آن که برگردد، در حالی که دستش را به دیوار گرفته بود و لنگ لنگان خود را می‌کشاند (همانند کودکی که تازه راه رفتن یاد گرفته باشد)، همان جمله قبل را دقیق و با ریتم خاصی تکرار کرد: اگه بدهکاری برو به عشق و حالت برس... اگه هم طلبکاری که دستت به هیچ جا بند نیست.

مرد غریبه با چشم سفید و نگاه عجیبش به سرعت به طرف درب خروج می‌رفت؛ ولی من همچنان انگار که در عالمی دیگر باشم، تنها به او نگاه می‌کردم. نه حرفی نه حرکتی. وقتی صدای گشودن در، در آسمان بلند شد بال‌هایم را باز کردم و از فراز ابرها روی سرش فرود آمدم. دستش را چسبیدم و ملتسانه گفتم: صبر کنین. خواهش می‌کنم یه کمکی بهم بکنید.

احساس درماندگی می‌کردم. پاهایم سست‌تر از آن بود که در هر خانه را بزنم و از تک تک همسایه‌ها بازجویی کنم. می‌خواستم هر چه زودتر از آن خانه طلسم شده و از ضجه‌های شرودر که دوباره در گوشم منعکس شد رهایی یابم. مرد برگشت و نگاهش را به من دوخت. آشفته شده بود. ندانستم از هجوم سریع من ترسیده است یا ناله‌های موحش و کرکننده آن روح سرگردان،

گفت: چی کار می‌کنی؟ دستم رو ول کن.

دستش را رها کردم؛ اما در عوض در را محکم گرفتم تا مانع خروجش شوم.

دوباره پرسید: چی از جونم می‌خوای؟

– من از دوستای قدیمی شرودرم؛ یعنی پدرامون با هم دوست بودن. چند وقت پیش تو نیویورک همدیگر رو دیدیم. اون ازم یه مقدار پول خواست؛ اما من نتونستم کمکش کنم. از همون روز یه چیزی... یه چیزی تو سینه‌ام، تو گلوم گیر کرد. مثل عذاب وجدان. حالا هم که میگی اون مرده. اگه من کمکش می‌کردم شاید این اتفاقات نمی‌افتاد. شاید اون زنده بود. شاید... لعنت به من.

صورت‌م را روی دستم قرار دادم و به چشمانم فشار آوردم تا قطرات اشکی هر چند اندک از چشمانم جاری شود؛ اما این فشار بیشتر روی قلبم می‌آمد تا چشمانم؛ زیرا من مرد این همه دروغ و نیرنگ نبودم. هر لحظه که می‌گذشت، هر دروغی که می‌گفتم، چه در آن خانه ارواح چه در هر جای دیگری؛ بیشتر احساس گناه می‌کردم و با سرگشتگی از خود می‌پرسیدم آیا می‌توانم روزی همه این سیاهی‌ها را از خود بزدايم؟

– پلیسی؟

شوکه شدم. مغزم یک آن قفل کرد. نتوانستم چیزی بر زبان بیاورم تا آن که خود همچنان که با نگاه‌های موشکافانه‌اش به من خیره شده بود ادامه داد: _ یا پلیسی و داری نقش بازی می‌کنی تا از من حرف بکشی، یا واقعا از همه چیز بی‌خبری. چه طور میگی دوستش هستی؛ اما از شغلش بی‌خبری؟

ابروانم به صورت نامتوازن به حرکت در آمدند. پرسیدم: چه طور؟

دو دل بود پاسخ سوالم را بدهد. این را از چشمانش که مدام روی نقطه‌ای از بدنم متوقف می‌شد و دوباره به حرکت در می‌آمد تشخیص دادم. حدس زدم می‌خواهد هویتم بشناسد که این طور نگاه می‌کند؛ اما او ناگهان به حرف آمد و خیالات مرا به یک باره باطل کرد:

_ شرودر تو کار تجارته؛ یعنی بود. وضعش هم از ده تا امثال من و تو بهتره. هر چند سعی کرد مثل بقیه ادما زندگی کنه، لباس‌های معمولی، تاکسی و تراموا... اما من دیدم که با چه گردن کلفت‌ها و پولدارهایی رفت و آمد می‌کنه. یه سری هاشون اون قدر ثروتمند بودن که می‌تونستن یه شهر رو بخرن و بفروشن.

از صحبت‌های آن مرد چشم سفید که حتی هنوز فرصت نکرده بود دکمه‌هایش را درست کند، تعجب کردم. دیگر برایم اهمیت نداشت که او راجع به من چه فکری می‌کند. فقط می‌خواستم سر طنابی که به دستم آمده بود را بگیرم و تا انتهایش بروم. همین کار را هم کردم. از او آدرس محل کار شرودر را پرسیدم؛ اما وقتی اشاره‌ای به جیبم کرد، فهمیدم هنوز نرخش را نپرداختم. کیفم را از داخل کتم بیرون کشیدم. چند اسکناس در آوردم و با وجود آن که شک داشتیم این مبلغ راضی‌اش کند آدرس را از او گرفتیم.

موضوع برایم جالب‌تر شد. قاتل در شرکت پیتون کار می‌کرد و با مقتول همکار بود. نکته‌ای که همان روزهای اول نیز به ذهنم خطور کرد؛ ولی چون مدرکی در اختیار نداشتیم، بی‌تفاوت از کنارش گذشتیم. شرودر با رییس خود اختلاف پیدا کرد و به همین خاطر او را کشت. حال باید می‌دانستم علت این اختلاف و دشمنی چه بوده است. آیا سر تقسیم پول با یکدیگر به توافق نرسیدند، یا داستان دیگری در میان است؟

در راه چشمم به کافه‌ای خورد که کمی پایین‌تر از سطح خیابان قرار داشت. با درمی کوچک که اگر دقت نمی‌کردی نمی‌توانستی آن را در میان تابلوها و ساختمان‌های بزرگ اطرافش پیدا کنی. آن‌جا بهترین مکان برای تعویض لباس و

ساختن هویتی تازه جهت ورود به شرکت بود. از امثال آن مرد چشم سفیدی که دقایقی پیش دیده بودم، می‌شد به راحتی می‌شد با ساختن قصه‌ای یا با چند اسکناس حرف کشید؛ اما مطمئناً آدم‌های پولدار و تحصیل‌کرده‌ای که در شرکت بودند، فریب دروغ مرا نمی‌خوردند و اطلاعات نمی‌دادند. مگر آن که یک افسر آبی پوش لس آنجلس در مقابلشان ظاهر شود.

هنگامی که داخل کافه شدم و از مرد فربه‌ای که پشت میز نشسته بود و آفتاب تمام صورتش را می‌پوشاند (انگار که از این آفتاب لذت ببرد)، سراغ دستشویی را گرفتم، اخم‌هایش در هم رفت و به آرامی دست راستش را تکان داد. بدون آن که چیزی بگوید و دلیل این ناراحتی‌اش را ابراز نماید. به همین خاطر تصمیم گرفتم در راه بازگشت نوشیدنی خنک سفارش دهم تا هم روحم را جلا بخشم و هم از او دلجویی کنم. کافه خلوت بود. به غیر از پیرمردی که کلاه ملوانان را بر سر گذاشته بود و به نقطه‌ای خیره شده بود کسی را نیافتم. اصلاً آن‌جا شبیه کافه‌هایی نبود که من قبلاً دیده بودم. میز و صندلی‌ها خاکی به نظر می‌رسیدند. دیوارها بوی کهنگی می‌دادند. انگار ثانیه‌ها در آن‌جا سریع‌تر حرکت می‌کردند. حتی آن پیرمرد نیز هر بار که نگاهش می‌کرد پیرتر از قبل می‌شد. شاید علت بدخلقی مسئول کافه نیز همین بود. یا شاید من همچنان تحت تاثیر حال و هوای خانهٔ شرودر قرار داشتم و خود بی‌اطلاع بودم.

بیرون کافه چند قدم مانده به ماشین، سنگینی سایه‌ای را پشت سرم احساس نمودم و بوی تند و عجیبی که آمیخته با رایحهٔ گرم ادکلن بود. شک کردم. اگر احساسی بیش نبود، می‌شد آن را همانند توهمات که تا چند وقت پیش سراغم می‌آمد تصور کنم؛ اما من مطمئن بودم که قوهٔ بویایی‌ام اشتباه نکرده است. برگشتم؛ ولی کسی را ندیدم. نه پشت و بترین مغازهٔ بغلی که مکانی مناسب برای پنهان شدن بود و نه در میان تک و توک ماشین‌هایی که کنار خیابان پارک شده بودند. نفهمیدم رهگذری بوده که از من دور شده است یا باز دچار وهم و خیال گشته‌ام. البته زمانی هم برای اندیشیدن در این باره نداشتم، وقتی قرار بود معمای مرگ اسکوتر پیتون را کشف کنم. با وجود سردرگمی ناچار سوار ماشین شدم و راه افتادم. گمان می‌کردم آن مرد چشم سفید در صحبت‌هایش کمی اغراق کرده باشد. این که شرودر آن قدر وضع مالی‌اش خوب باشد که بتواند یک شهر را بخرد، یا با چنان آدم‌های گردن‌کلفت و ثروتمندی حشر و نشر نماید، در ذهن آشفتهٔ من قابل هضم نبود؛ اما وقتی شرکت را برای اولین بار دیدم بر صداقت حرف‌هایش سر تعظیم فرود آوردم. گذشته از نمای ساختمان که با ترکیب مناسب سنگ و آجر به زیبایی جلا یافته بود و درختان سر به فلک کشیده‌ای که با چینش خاص خود بهشت را به ارمغان آورده بود، آن‌چه نظر مرا جلب کرد، سیستم منظم حاکم در آن‌جا بود. به محض آن که وارد محوطه شدم، مردی (که نفهمیدم از کجا آمد) با کت و شلوار و ظاهری مرتب، به اصرار ماشینم

را گرفت و آن را از محوطه بیرون بردم. هنگام خروج بود که دانستم ساختمان درب دیگری هم دارد که به پارکینگ ختم می‌شود.

وقتی داخل شرکت شدم کنار در، زنی را دیدم که پشت سکویی سنگی قرار گرفته است. صورتش سفید و براق بود و با حوصله آرایش شده بود. موهایی پر پشت و مشکی داشت و کتی هم‌رنگ با آن مرد نگهبان پوشیده بود؛ یعنی سرمه‌ای با رگه‌های سفید کار شده روی یقه و آستین‌های آن. این هماهنگی و نظم همان چیزی بود که مرا شگفت زده کرد. هنگامی که در مقابلش ایستادم و سراغ کسی را گرفتم تا از او درباره پیتون سوال کنم، در دلم آشوبی به پا شد و دعا کردم که از من کارت شناسایی نخواهد؛ چون در این صورت دستم رو می‌شد. شانس با من یار بود و آن دختر که صدای ملایمی هم داشت، به تماسی کوتاه با فردی به نام میلر بسنده کرد و راه ورود برایم هموار شد. از آسانسوری که او نشان داده بود استفاده کردم و بعد از شنیدن آهنگی آرامش بخش ضمن مرور آن چه که به دنبالش بودم، در طبقه پنجم پیاده شدم. بر خلاف سایر ادارات، در شرکت پیتون خبری از راهروهای پیچ در پیچ و اتاق‌های تو در تو که باعث سردرگمی مراجعین می‌شد خبری نبود و من اتاق آقای میلر را به راحتی در میان اتاق‌های چارت بندی شده و در انتهای سالن پیدا نمودم. این مسئله هم به غیر از سیستم منظم شرکت، یکی از همان مواردی بود که سبب خرسندی من شد. در توسط زن سبزه‌ای که منشی آقای میلر بود و به سختی راه می‌رفت گشوده شد. او یکی از پاهایش شل می‌زد و به نظر مادرزادی دچار چنین مشکلی بود. چهرهٔ بشاش و دخترانه‌اش که او را سر حال نشان می‌داد، تلنگری بزرگ به من زد. چرا که من در طول این مدت، چه در از دست دادن خانواده‌ام و چه در روزهای کابوس بار جنگ جهانی دوم، زندگی را برای خود جهنم ساخته بودم. بر عکس آن دختر که به زندگی از زاویه دیگر نگاه می‌کرد و من نیز رد این نگاه را از چشمان مهربانش پیدا نمودم.

آقای میلر که جلیقهٔ دودی رنگ و تک دکمه‌ای به تن داشت و سرگرم پرونده‌هایش بود، از جا برخاست و همزمان که جعبهٔ طلایی سیگارهای برگش را سوی من گرفته بود به من خوش آمد گفت: سلام آقای...

و انگار که نامم را از روی یونیفرم خوانده باشد ادامه داد: فلیپس. درسته؟ سیگار؟

دستش را رد نکردم و سیگاری برداشتم. وقتی اجازه داد، روی صندلی نشستم و او نیز با فندک خوش دستی سیگارم را روشن نمود و به جایگاهش بازگشت. سیگار را گوشه لبش گذاشت و بدون آن که از دستش کمک بگیرد اولین حلقه دود را تشکیل داد. سپس برای آن که بتواند لبخندی تحویل من دهد، سیگار را بیرون آورد و لای انگشتان خود قرار داد.

- چیزی می خورین براتون بیارم؟

سرم را تکان دادم. مثل همان ساعتی که در مقابلم به دیوار نصب بود و پاندولش به سرعت چپ و راست می شد و هر لحظه که به انتها می رسید، صدای چکش واری در گوشم می پیچید. نمی دانم آقای میلر چگونه آن را تحمل می کرد؛ چرا که اگر من جای او بودم با وجود آشفتگی های فکری فراوان، ذهنم گنجایش این شکست سکوت را نداشت و حتما آن را از بین می بردم.

- خب... مثل این که یه سری سوال درباره پیتون داشتین. در خدمتم.

- بله. البته یه سری سوال نه. می خوام همه چیز رو درباره ایشون بدونم. ابتدا لطفا بگین، ایشون رو از کجا می شناسین و چه طور باهاشون آشنا شدین.

- من یه کارخونه پارچه داشتم؛ در اطراف شهر. دنبال کسی می گشتم تا کار فروش و صادرات اون رو به عهده بگیره. از طریق چند تا واسطه با آقای پیتون آشنا شدم و شرکتشون. البته اون زمان شرکت نوپا بود و شهرت الان رو نداشت. بعد از یه مدت هم آقای پیتون ازم خواستن سهامدار شرکت بشم و حالا هم که یکی از اعضای هیئت مدیره ام.

- آقای پیتون چه جور آدمی بودن؟

- به نظرم ایشون دو تا شخصیت داشتن. تو کار جدی و سرسخت بودن. کافی بود کوچک ترین اشتباهی بکنی، چه دوست بودی چه فامیل، کوتاه نمی اومدن. از اون طرف بیرون این دیوارها، آدم مهربون و دلسوزی بودن. خیلی هم زود به دیگران اعتماد می کردن. سر همین اعتماد کردن های بی مورد بود که پای شرودر به شرکت باز شد.

حرکت تاندول بار دیگر در گوشم پیچید و من که کنجاوی ام بر انگیزته شده بود، تلاش کردم در میان صحبت های آقای میلر نکات مهم را بیرون بکشم. هر چند که می دانستم با وجود صدای ساعت و هیاهویی که بیرون اتاق برپا شده بود کار

دشواری دارم. سرم را به طرف پنجره چرخاندم تا از لابه لای پرده و شیشه‌های مه‌گرفته‌ای که گویی دقایقی بعد از بارش باران صبحگاهی را سپری می‌کرد، به تماشای منظره بیرون بنشینم. آقای میلر نیز متوجه این ماجرا شده بود. تلفن را برداشت و شماره گرفت. لحظاتی بعد سکوت حکم فرما شد و قائله فروکش کرد. او به نشانه پوزش لبخندی زد و سیگارش را روی جاسیگاری قرار داد.

– معذرت می‌خوام آقای فلیپس. از وقتی پیتون مرده، اوضاع شرکت حسابی به هم ریخته. هم سهامدارها شاکی‌اند، هم شرکت‌های طرف معامله. هر چند فعلا یکی رو جایگزین ایشون کردیم؛ اما زمان می‌بره تا بقیه بهش اعتماد کنن و همه چیز به حالت سابق برگرده. تازه اگه برگرده. کجا بودیم؟

– از اعتماد آقای پیتون به شرودر می‌گفتین. لطفا بیشتر توضیح بدین. اونا چه جوری با همدیگه آشنا شدن؟

– کاملاً اتفاقی. آقای پیتون با ماشینش با شرودر تصادف کرد و عصب‌های یکی از دستپاش از کار افتاد. ایشون هم به خاطر این اتفاق و به جبران بلایی که سر شرودر اومد، بعد از این که فهمید مشکلات مالی داره، پاش رو به شرکت باز کرد. روزای اول شرودر هر کاری می‌کرد. هر کاری.... از نظافت اتاق‌ها گرفته تا صورت برداری از اجناس و نوشتن فاکتورها... اما به مرور خودش رو نشون داد. و انصافاً هم خوب کارش رو انجام می‌داد و خوب‌تر، نقشش رو بازی می‌کرد.

– منظور تون چیه؟

– به نظر من اینا همش یه نقشه بود تا شرودر عضو شرکت بشه و بعدش.... از اسم و اعتبار این جا سوء استفاده کنه و به قاچاق جنس‌هاش بپردازه.

– قاچاق مواد؟

ناگهان طرز نگاهش تغییر کرد. چینی به گوشه لبش انداخت و به گونه‌ای که به من، به چشم یک ابله دیده باشد، پرسید: مگه بدتر از مواد هم داریم؟

خواستم جواب بدهم "بله. قاچاق انسان؛ فجیع‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین کار." اما منصرف شدم؛ زیرا از نظرم این مورد خیلی محتمل نبود. وقتی یک کیف کوچک مواد را می‌توان میلیون‌ها دلار فروخت، بدون دردسر در حمل و مشتریانی که هر

جایی پیدا می‌شوند، چرا به کاری پرریسک روی آورد؟ ناخواسته نوار مغزم به عقب برگشت و جملاتی که آقای میلر لحظاتی قبل ادا کرده بود، مرا به فکر فرو برد. به خاطر هست که شرودر معلولیت جسمی نداشت. پس حتما این ماجرا و تصادف، ساختگی و با نقشه قبلی بوده است. بار دیگر ادامه صحبت‌های مرد شیک پوشی که با متانت در مقابلم نشسته بود و بدون واکنشی تنها با ظرافت حلقه‌های دود زیبایی می‌ساخت و اجازه این خیال پردازی‌ها را به من می‌داد، در ذهنم متصور شد. این که او تمام این مدت نقش بازی می‌کرد، دست خود را افلیج نشان می‌داد. برای چه؟ به خاطر پول؟ آیا ارزشش را داشت؟ حال که او به دست تقدیر یونیفرم به تن، کشته شده بود و روحش با سرگردانی اطراف امارتی که سردخانه‌اش گشته بود پرسه می‌زد، این نیرنگ بازی‌ها حاصلی برایش به همراه داشت؟

دیگر تصمیم گرفتم به بازجویی ام پایان دهم؛ چون داشتم به نتایج خوبی می‌رسیدم؛ اما همچنان یک سوال در ذهنم وول می‌خورد و مدام به این سو و آن سو می‌رفت. پرسیدم: به نظر شما این دو نفر با هم همدست بودن؟

آقای میلر از جایش بلند شد و پرونده‌های زیر دستش را درون قفسه‌های فلزی پشت سرش قرار داد. به نظر می‌رسید او نیز از این سوال و جواب‌ها خسته شده باشد. بدون آن که بنشیند چند قدمی به طرفم آمد. دوباره بازگشت و در حالی که جوابم را می‌داد به میز تکیه زد.

– نه. این امکان نداره. من آقای پیتون رو خوب می‌شناسم. تو این چند سالی همکاریش بودم یه خلاف کوچیک هم مرتکب نشد. حتی به نظرم تا حالا از چراغ قرمز هم رد نشده بودم. اون روزی که ایشون از مخفی کاری‌های شرودر با خبر شد، خیلی عصبانی شد. چیزی به ما نگفت. نمی‌خواست موضوع مثل یه داستان بین آدمای شرکت نقل بشه. هر چند من بعدش ماجرا رو از زبون خودش شنیدم... اون امیدوار بود که شرودر دست از این کاراش برداره و اصلاح بشه. به همین خاطر چندین و چند بار باهش حرف زد؛ ولی نتیجه نداد و آخرش هم اخراجش کرد. فکر کنم حالا بفهمین چرا گفتم آقای پیتون آدم خوبی بود و از اعتمادش سوء استفاده شد. اون با وجود این که می‌دونست اگه پلیس قضیه رو بفهمه و به خصوص مردم، به اعتبار شرکت خدشه وارد میشه و زحمات چندساله‌اش به باد می‌ره؛ اما حاضر نبود بی دلیل زندگی کسی رو نابود کنه. اون قدر به شرودر اعتماد داشت که فکر می‌کرد براش پاپوش دوختن. کسی دیگه‌ای محموله‌ها رو قاچاق می‌کنه و به اسم این تموم می‌کنه. هستن آدمایی که به جایگاه و مقام دیگران حسادت می‌کنن و اونا رو پایین

می کشن. هر چند که تو انبارها و خونه‌ی شرودر بسته‌ای پیدا نکردیم؛ اما این ماجرا تو زبون کارمندا اون قدر چرخید که همه باور کردن.

صحبت‌های آقای میلر قضیه را روشن کرد. شرودر ابتدا به مقتول وعده‌هایی داد و سعی نمود او را با خود همراه سازد؛ ولی وقتی متقاعد نشد از ترس آن که همه چیز را فاش کند او را کشت.

نکته‌ی دیگری که به ذهنم آمد، مکان‌هایی بود که شرودر محموله‌هایش را انبار می‌کرد. شاید اگر جستجو را در آن جا ادامه می‌دادم، دنباله‌ی طنابی که مرا به مقصودم می‌رساند پیدا می‌کردم؛ اما آقای میلر بر خلاف انتظار گفت که در اسرع وقت لیستی از انبارهای او برایم ارسال خواهد کرد و سپس به بهانه‌ی گرفتاری‌های کاری مرا با کمال احترام از اتاقش بیرون کرد. بدون آن که مجال بدهد تا تقلا‌ی بیشتری کنم و از ثانیه‌هایی که همسو با جنایتکاران و همدست با آنان پیش می‌روم بنالم. ممکن بود این تاخیر آخرین تیک تاک‌های قربانی دیگری را بنوازد.

عذاب دروغ‌هایی که صبح گفته بودم بر من فرود آمد و آتش دستانم را در آغوش گرفت. سیگار را روی زمین انداختم و تازه آن جا بود که یادم آمد حتی یک پک هم به آن نزده بودم. نگاهم دگر بار به شرکت و کارمندانم معطوف شد. هر کس پشت میزی نشسته بود و مشغول کار بود. من که از تجارت سر در نمی‌آوردم، تنها توانستم از بین این کارها ضربات ریتم‌دار مردی که هنرمندانه ماشین تحریر را به آواز در آورده بود تشخیص دهم. باورم نمی‌شد این آرامش بعد از طوفان و هیاهویی که دقایقی پیش ایجاد شده بود واقعی باشد. حال فهمیدم معنی جمله‌ی آقای میلر که گفت فردی را در پست ریاست جایگزین پیتون کرده‌ایم چیست. منظور خود او بوده است. چرا که او با کوچک‌ترین تشر و جذبه‌ای که از خود نشان داد، توانست به راحتی اوضاع را کنترل کند.

هر چه گشتم نتوانستم در میان اتاق‌ها و کمد‌ها و قفسه‌هایی که همچون واگن‌های قطار کنار یکدیگر قرار داشتند، سطل زباله پیدا کنم. سیگار، یا بهتر است بگویم خاکسترها را در جیبم گذاشتم تا آن را بیرون دور بی‌اندازم. نمی‌دانم آن روز، روز خوش شناسی من بود که بالاخره فهمیدم پیتون با شرودر همدست نبوده و راز مرگ او چیست، یا بد شناسی که نتوانستم آدرس انبارهای قاتل مرده را بگیرم؛ ولی این را مطمئنم که پنجر شدن ماشین زیر آسمانی که خورشید نیزه به دست بالای سرت ایستاده و بدتر از آن نبودن زاپاس، بدشناسی بزرگی است. نمی‌دانم چرا رالف با وجود توصیه‌ها و تهدیدهای دوستانه‌ای که کرد و گفت بلایی سر ماشینش نیآورم، از قراردادن لاستیک جایگزین درون صندوق خودداری

کرده بود. خواستم تا نزدیکترین تعمیرگاه (که البته نمی دانستم کجاست؛ زیرا من اصلا ماشین نداشتم که بدانم) به هر شکلی که شده ماشین را راه بی ندام؛ اما با میخی که تا کمر درون آن فرو رفته بود (یا فرو کرده بودند؛ زیرا با توجه به نامه عاشقانه ای که چند روز پیش زیر برف پاک کن ماشین یافته بودم غیر ممکن نبود)، کار احمقانه ای به نظر می رسید. به ناچار ماشین را گوشه خیابان رها کردم و دستم را برای اولین وسیله نقلیه که از قضا تاکسی هم نبود تکان دادم.

همچون ابرهای سیاهی که به تعقیب خورشید می پردازند تا محبتش را از ما سلب کنند، به محض سوار شدن در ماشین سایه ای غول آسا بر جسمم افتاد و آن را به پیکره ای بی جان بدل کرد. روحم را با تاریکی خود هم نشین ساخت و بدنم را کرخت کرد. به خصوص هنگامی که بوی تند و عجیب آمیخته با ادکلن به مشامم رسید، بیشتر از قبل قدرت حرکت و تصمیم گیری را از من گرفت. گویی همه چیز دستگیرم شده باشد؛ جهالتم.

باید کاری می کردم. حداقل چهره فردی را که تمام روز، یا شاید هفته مرا تعقیب می کرد می دیدم. برگشتم؛ ولی جز چهره ای تار، درد در گیجگاه و صداهای اطرافم که موج گونه در گوشم می پیچید، چیز دیگری نصیبم نشد. ضربه مهلکی بود.

بعد از ساعتی، همراه با درد و حالت تهوع چشمانم را گشودم. پرده ها سیاه بودند و چیزی دیده نمی شد. سکوت همه جا را احاطه کرده بود و تنها صدای چک چک آب و جیر جیر کفش های فردی در گوش هایم طنین می انداخت. رگه های نور از سمت غرب سالن روی صورت افتاده بود و گرمایش را احساس می کردم. نوازندگان طبیعت هر چند دقیقه یکبار با آواز زیبایی توجه تماشاچیان را به خود جلب می کردند. به قدری زیبا که دلت می خواست تا جایی که پاها و دست های توان دارد بایستی و برایشان کف بزنی؛ ولی هیچ کس حاضر به این کار نبود؛ زیرا نمایشی که تصویر نداشته باشد و ندانی چه کسی در پشت پرده ها کارگردانی می کند، برایت همانند لحظات عمریست که بی هدف می گذرد. پوچ و بی معنی. صدای قدم های کارگردانی که جز چهره تار و بوی تند آمیخته با ادکلنش تصویری در ذهنم نداشتم نزدیک تر شد. وقتی چشمانم را گشودم، او را به سرعت شناختم. همان مرد چاقی که شب اول، شبی که اسلحه شرودر را پیدا کردم، دوشادوش فلوید حرکت می کرد و سیگار بزرگی بر دهان داشت. اسمش را نمی دانستم، هر چند اگر می دانستم هم از خاطر می رفت. چرا که او را فقط همان یکبار دیده بودم. مغزم هنگ کرده بود و هر صدایی که می شنیدم، نه تنها پتک محکمی بود که بر سرم کوبیده می شد و دردش را بیشتر می کرد، تمرکز را نیز از من می گرفت. به خود فشار آوردم تا موضوع را

هضم کنم. هر چند باورم نمی‌شد؛ اما هر چه بیشتر فکر می‌کردم می‌دیدم غیر ممکن هم نیست. به هر حال او با فلوید همکار بوده است. کسی که به همدستی با گروهی خلافکار، جاسوسی در اداره پلیس و قتل ارول شرودر متهم شده و همه چیز به اثبات رسیده است. شاید حتی این رابطه منجر به دوستی صمیمانه آن‌ها هم شده باشد. که اگر این گونه باشد، مطمئناً جاسوس دوم (چیزی که آن روزها فکر و خیال مرا به خود مشغول کرده بود) خودش است.

- من رو می‌شناسی؟

این سوال را با کلی تعلل پرسید. انگار برای این لحظات برنامه‌ریزی نکرده بود و تازه می‌خواست دنبال جملات مناسبی بگردد. دقیقاً برعکس من که در همان نگاه اول، سوالات زیادی در ذهنم نقش بست که جواب بعضی از آن‌ها را خود دادم. "برای چی من رو تعقیب می‌کرده؟ نکنه با اون آدمای باند دستشون تو یه کاسه است؟ خب اگه این طوری باشه پس چرا من رو آورده این‌جا؟ می‌تونست من رو بکشه و جنازه‌ام رو یه جا چال بکنه. بدون این که کسی بفهمه یا حتی من چهره‌اش رو ببینم. شاید می‌خواد بفهمه چی می‌دونم و کجای کارم؟ نکنه نامه تهدیدآمیزی که اون روز زیر برف پاک کن ماشین پیدا کردم کار اون بوده؟"

به صورتش که به سرخی می‌زد نگاه کردم. به نظر حالش خوب نمی‌آمد. عصبی و متشوش بود. منتظر پاسخ من بود و تا زمانی که جواب ندادم، چندین بار دورم چرخید. مدام دست در جیبش می‌کرد و بیرون می‌آورد. شاید می‌توانستم از این وضعیت به نفع خودم استفاده کنم. معمولاً انسان‌هایی که خشمگین می‌شوند، کنترل مغز خود را از دست می‌دهند. اگر این اتفاق برایش می‌افتاد، شاید می‌شد اطلاعات مفیدی از او به دست آورد. با این حال خواستم بگویم: "آره... بوی تند و تلخ ادکلنت هنوز تو دماغه" اما او پیش دستی کرد و سوال دیگر پرسید.

- تو خونه شرودر چی کار می‌کردی؟ دنبال چی می‌گشتی؟ برای چی رفتی شرکت پیتون؟

صحنه تئاتر به میدان نبرد و دوئل بین من دست بسته و نحیف و آن مرد فربه بدل شد. نباید تسلیم می‌شدم و موضعم را از دست می‌دادم. هم‌چنان اصرار داشتم چیز بیشتری درباره او بدانم و تصویری که در ذهنم نقش بسته بود (و بیشتر به تکه‌های یازل شباهت داشت) کامل شود.

- برای چی من رو تعقیب می‌کردی؟

- بهتره یه نگاهی به خودت بندازی تا بفهمی جایگاهت چیه. این منم که سوال می‌کنم نه تو. اون جا چی کار می‌کردی؟
برای چی تو هر سوراخی کله می‌کشی؟

- برای این که دست تو و امثال فلوید رو رو کنم. تو هم باهاتش همدستی نه؟ معلومه که هستی. وگرنه اون چه طور می‌تونست شرودر رو تو سلولش بکشه؟ نقشه‌ی کی بود؟ تو یا اون؟

سعی کردم کلماتم را محکم و در عین حال سریع ادا کنم تا اجازه پاسخگویی به او ندهم.

مرد فربه فریاد بلندی کشید به حدی که صدایی شبیه شکستن شیشه در گوشم منعکس شد و تازه آن جا بود که فهمیدم این اتاق بازجویی برخلاف اداره پلیس پنجره‌ای رو به بیرون دارد.

- من منم... برد بارتون از بخش قتل. کارآگاه باهوش و خبره‌ای که یه پرونده‌ی حل نشده نداره. من رو با اون عوضی مقایسه نکن. فهمیدی؟

چند سرفه پشت سر هم کرد. او به قدری عصبانی بود که احتمال می‌دادم اگر گرفتار سرفه نمی‌شد به سویم هجوم می‌آورد، یقه‌ام را می‌چسبید و بلافاصله صورتم را خون آلود می‌کرد. دستمالی بیرون آورد و مقابل صورتش گرفت. یک آن چشمانش تیله‌ای درشت شد. سراسیمه نگاهش را به من گرفت. همزمان که سرفه می‌کرد، با هن هن چند نفس عمیق کشید تا اوضاع خود را کنترل کند. نمی‌فهمیدم موضوع چیست. این طرز نگاه، سرفه‌های بی‌امان و گردی چشمانش همه با آن چه که من درباره او انتظار داشتم متفاوت بود. نمی‌دانستم او چه در سر دارد و همین، لحظه‌ای اعتماد به نفس را از من گرفتم و مرا دچار سردرگمی نمود.

- حرف بزن... بگو... بگو دنبال چی می‌گردی؟ فقط امیدوارم... که دروغی به هم نبافی.

علی رغم آن که به سختی سخن می‌گفت و صدایش واضح نبود، حاضر نشد دست از صحبت کردن بکشد. انگار کسی اسلحه به دست بالای سرش ایستاده باشد و او را مجبور کند.

- من حقیقت رو گفتم؛ ولی ما انگار زبون همدیگر رو نمی‌فهمیم. پس بهتره بحث رو تمومش کنیم و بریم سر زندگیمون.

- فکر کردی این جا کجاست؟ ها؟ خونه مادربزرگت؟ خیال کردی اومدی مهمونی؟ یا لابد من شبیه بابانوئلیم؟ سال نو مبارک... اوهوم اوهوم.

بعد از سرفه ای گفت: شاید تو حرف زدن بلد نباشی؛ ولی من حرف کشیدن خوب بلدم. نزدیک ده ساله کارم اینه. دیگه یاد گرفتم چه جووری آدما رو به حرف بیارم.

- این آدمایی که میگی همشون مجرم بودن. قاتل، دزد، جنایتکار؛ ولی من هیچ کار خلافی نکردم. دقیقا بر عکس تو و فلوید... این همون جایگاهیه که می گفتی نه؟

بارتون اسلحه اش را بیرون کشید و مقابلم گرفت. همچنان صورتش سرخ بود و لرزش در دستانش افتاده بود. نمی دانم چه چیزی مرا مجاب کرد که آن حرف را بزنم. چرا که به غیر از صدای چکه کردن شیر آب که دیگر برایم بی اهمیت شده بود و چهار دیواری که هر از گاهی صدایی از درزهای آن عبور می کرد، چیز دیگری در آن حوالی نبود. از سوئی مطمئن بودم که امکان ندارد با آن وضعیتش به من شلیک کند. از طرف دیگر، اگر احتمالاتم غلط می بود دیگر عمری برای جدال و بازجویی با او را پیدا نمی کردم. به هر حال نیرویی در من شکل گرفت که سبب شد قدرت و اعتماد به نفسم بازگردد و حتی بیشتر از قبل شود.

- می خوای شلیک کنی؟ تو این ساعت از روز، وسط این شهر شلوغ؟ فکر می کنی بعدش چند متر می تونی از این جا دور بشی؟ چه قدر می تونی فرار کنی؟ اصلا آخرش که چی؟ درسته که اداره رو فساد پر کرده؛ اما اگه یه دونه آدم درست کارم پیدا بشه، برای دستگیری تو کافیه. باشه من رو بکش.... حداقل این جووری همه می فهمن که تو چه آدم کثیفی بودی. تو رو هم کنار شرودر، فلوید... و بقیه خاک می کنن.

- فکر می کنی برام مهمه؟ ده ساله که دارم جون می کنم. زحمت می کشم. با همه سختی هاش. با همه بی اعتمادی هایی که بهم می شد. با حقوقی که حتی نمی تونستم خرج زندگیم رو در بیارم. کلی بدبختی کشیدم تا به این جا رسیدم. حالا یه جوجه افسر بی دست و پایی مثل تو داره پا تو کفش من می کنه. من نمی دارم این اتفاق بیفته. نمی دارم. مرا دور زد و پشت سرم رفت. همزمان که با صدای خشن و بلندش در گوشم نجوا می کرد، دستانم رو گشود.

- مهم نیست داری چه غلطی می کنی و چه فکری تو اون کله‌اته. دیگه حق نداری تو پرونده‌ها و مسائلی که به تو ربطی نداره دخالت کنی. تو یه افسر گشتی ساده‌ای... فقط همین. این آخرین خطاره. اگه یه بار دیگه ببینم تو هر چیزی سرک می کنی، سوگند می خورم که تاوانش رو ببینی.

متعجب شدم. لحن او اصلا با کاری که کرد تناسب نداشت. لحظه‌ای گمان کردم دچار توهم شدم و لحظه‌ای بعد این فکر در ذهنم خطور کرد که نکند دارد با من شوخی می کند؟ صورتش سرخ‌تر از قبل شده بود و هجوم نگاهش غیر قابل تحمل بود. انتظار داشتم تهدید خود را عملی سازد؛ اما او مرا رها کرد. چرا؟ یعنی به خاطر سرفه‌های بی‌امانش بود یا نقشه‌ای دیگر در سر داشت؟

در حالی که که دستانم را از بند طناب‌ها نجات می‌دادم پرسیدم: فکر نمی‌کردم بعد از این همه جنجال و تهدید من رو آزاد کنی. نمی‌ترسی لو بدمت؟

- نه تا وقتی که مخفی کاری‌ها رو رو نکردم.

به چشمانش خیره شدم. رگه‌های خشم و نفرتی که در چشمانش موج می‌زد، بی‌سابقه بود و تاکنون نمونه‌اش را ندیده بودم. ترسیدم و به گوشه‌ای پناه بردم. واقعا مقصود او از این صحبت‌ها و کارها چه بود؟ چه می‌خواست؟ چند دقیقه‌ای می‌شد با یکدیگر جر و بحث می‌کردیم؛ اما من هنوز جواب سوالاتم را پیدا نکرده بودم. مطمئنم او نیز همین احساس را داشت. حرف‌هایش پر از ابهام و برایم غیر قابل درک بود. خواستم آخرین تیر ترکشم را رها کنم و سوالاتی درباره‌اش بپرسم. همین که برگشتم، محکم تو صورتم زد و مرا دوباره بیهوش کردم. نفهمیدم با چه، کی و چگونه این اتفاق افتاد. چشمانم را که باز کردم خود را میان دیوارهایی آشنا یافته‌م. نگاهم که به تابلوی زادگاهم (که سمت چپ آشپزخانه میخ شده بود) افتاد، قانع شدم که آری؛ این‌جا همان خانه‌ٔ توست. به سختی و با تکیه بر زمین برخاستم. صورتم حسابی درد می‌کرد. مخصوصا دماغم. انگار متورم هم شده بود. وقتی که به آن دست زدم، برجستگی‌اش را احساس کردم. دردش به قدری شدید بود که نزدیک بود فریادم رو به آسمان بلند شود. به طرف دستشویی رفتم تا هم صورتم را بشویم و هم از طریق آینه نگاهی به خود بیندازم. حق با من بود. دماغم و قسمتی از چانه‌ام قرمز و متورم شده بود. بعد از تسکین دردم با تکه‌های یخ و صرف مقداری شیر و نان، به اتاق خواب رفتم تا کمی استراحت کنم. فکرم حسابی مشغول بود. در همهٔ اجزای خانه و هر چشمی که به سویم خیره شده بود، چهرهٔ بارتون را تجسم می‌کردم. باید هر چه سریع‌تر درباره‌اش

اطلاعات کسب می کردم و می فهمیدم کیست. رالف بهترین گزینه برای انجام این ماموریت بود؛ زیرا او مدت طولانی تری نسبت به من در اداره کار می کرد و حتما خیلی از شخصیت ها را بیشتر می شناخت. پلک هایم سنگین شد و هنگام عصر با صدای تلفنی از خواب بیدار شدم. رالف بود که قرار آن شب را به من یادآور شد. روز گذشته او از من خواسته بود تا در یک جلسه یا مهمانی دو نفره در رستوران مایبل از کلوریا خواستگاری کنیم. من نیز که گمان نمی کردم دچار چنین ناکامی هایی شوم، از روی ترحم قبول کردم. البته فرق چندانی هم نمی کرد؛ زیرا ذهنم بسته شده بود و هیچ فکری به مغزم نمی رسید تا راهگشایم باشد و مرا در مسیر جدید قرار دهد. شاید کمی هوای حال را بهتر می کرد. در گذر دقیقه ها و ثانیه ها به انتظار نشستیم و خود را با خواندن روزنامه ها سرگرم ساختیم. این یکی دیگر از آن بایدها بود. باید دوباره به خواندن روزنامه و شنیدن حوادث ناگوار عادت می کردم. مثل مرگ سم دوگلاس.

ساعت هفت یا هشت شب، همان کت و شلوار صبح را پوشیدم و کروات راه راه کرمی نیز زدم. سپس دوباره با یخ درد بینی ام را که کمی کاهش یافته بود تسکین دادم. بیشتر نگران آن بود که جلب توجه نکند، وگرنه درد برای من چیز تازه ای نبود. بعد در خانه یکی از همسایه هایم را کوفتم. خانم هاندرسون زن میانسال و خوش چهره ای بود. شوهرش در راه آهن کار می کرد؛ اما خودش به خاطر ارثی که از پدرش به او رسیده بود، وضع مالی بهتری داشت. خانم هاندرسون علی رغم سنی که داشت، به ظاهر خود زیاد می رسید. با حوصله آرایش می کرد و لباس های نسبتا شیک می پوشید. من که تقریبا تاکنون با زنی هم صحبت نشده بودم (مخصوصا در یک دوره رسمی)، می خواستم همه چیزم کامل باشد. تا هم آبروی خود را بخرم هم رالف را. بنابراین به خانم هاندرسون مراجعه کردم تا از ادکلن شوهرش استفاده کنم. سپس تاکسی گرفتم و به سرعت خود را به رستوران مایبل رساندم. هوای شهر دلگیر بود. ابرهای سیاه با یکدیگر سر پوشاندن خورشید دوئل می کردند. احتمال باران می رفت. خود را شماتت کردم که چرا بی توجه به هوا چتری همراهم نیاوردم. اگر در آن شرایط (که گرفتاری ها و دغدغه های فکری فراوان داشتیم) مریض می شدم، اوج بدبختی نصیبم می شد.

رالف زودتر از من رسیده و یکی از صندلی ها را قرق کرده بود. وقتی مرا دید، آرام و با وقار دست تکان داد. قیافه اش به کلی تغییر کرده بود. کت و شلوار براقش آن قدر تمیز و اتوکشیده بود که می شد با خط اتویی که روی آن انداخته اند میوه پوست کند. موهایش نیز حالتی معصومانه و کودکانه به چهره اش داده بود. رشته هایی موج که با هر وزش باد به پرواز در می آمدند. فقط نتوانستم دلیل دستمال دستمال گردنی که بسته بود را بفهمم؛ زیرا رنگ قرمز صورتش را سیاه تر نشان می داد. ابتدای امر، هنگامی که متوجه ورم بینی ام شد و علتش را پرسید، ماجرای بارتون و صحبت هایی که بینمان رد و

بدل شد را با تفصیل برایش بازگو کردم. ضمن آن که از او خواستم اگر اطلاعاتی درباره او دارد به من بدهد، بلکه بتوانم درک بهتری از او داشته باشم؛ ولی رالف حرف‌های بی‌سر و تهی زد که دانستم تمام فکر و خیالش پی زلف‌های یار است و حسابی مجنون شده است.

رستوران مایبل همانند دفعهٔ قبل حسابی شلوغ بود. حتی با وجود آن که تعداد پیشخدمت‌ها و گارسون‌ها را بیشتر شده بود؛ ولی مشخص بود که این تعداد قادر به پاسخگویی نیست. چرا که آن‌ها مدام در رفت و آمد بودند و تا مجالی برای استراحت می‌یافتند، مشتریان جای خود را به افراد تازه‌ای می‌دادند. شاید اگر بگویم تمام مردمی که تا چند بلوک دورتر زندگی می‌کردند نیز به آن جا آمدند اغراق نباشد. به همین خاطر انتظار ما بیش از حد طول کشید. مخصوصا که تا آن زمان فرصتی برای ملاقات با کلوریا پیدا نکرده بودند. بدون آن که غذای مناسبی سفارش دهیم با مقداری سیب‌زمینی خود را سرگرم ساختیم تا رستوران کمی خلوت‌تر شد. فکر کنم یک ساعتی از لحظهٔ ورودمان گذشت. کلوریا به طرفمان آمد. پیراهن سفیدی پوشیده بود. توری مانند با یقه‌ای پف کرده رو به بالا؛ سر آستین‌هایش نیز پف داشت. دامن قرمز رنگش تقریبا کوتاه بود و پاهای لاغر خود را با جوراب سفیدی پوشانده بود. اکنون دیگر علت بستن دستمال گردن رالف را فهمیده بودم. کلوریا لبخندی به لب داشت؛ اما چشمانش خسته و بی‌رمق بود. انگشتان نحیفش به سختی می‌توانست خودکار را در میان خود نگه دارد و هر از گاهی دچار لرزش می‌شد. لحظه‌ای به چشمان رالف خیره شد. انگار می‌ترسید چیزی که در سر دارد بر زبان جاری سازد. چشمان تیره‌اش را مدام به این سو و آن سو حرکت می‌داد. در نهایت پرسید: دیگه چی میل دارین براتون بیارم؟ همون همیشگی؟ دو تا همبرگر با سس فراوان، سیب زمینی کاملا برشته و لیموناد بدون یخ؟ آها... یه نی هم براتون بذارم؛ چون دندونتون تیر می‌کشه. درسته؟

صحبت‌هایش حس و حال عجیبی داشت. کلمات را با مکث ادا می‌کرد و لحنش پر اضطراب بود. صدایش هم کمی می‌لرزید. کلوریا کاملا با آدمی که هفتهٔ گذشته دیده بودم تفاوت داشت. لبخند ساختگی و چشمان غبار آلود مصداق همین تفاوت بود. البته این نکته را تنها من فهمیدم و رالف همچون مجنونی عاشق و شیدا به او خیره شده بود. پلک نمی‌زد و فقط هر چند لحظه یک‌بار آب دهانش را قورت می‌داد. حتی به خود زحمت نمی‌داد عرق‌هایی که از پیشانی‌اش جاری شده را پاک کند.

کلوریا ادامه داد: چرا هر شب میان این جا؟ برای چی من رو زیر نظر می گیرین؟ تعقیبم می کنین؟ مگه من کار اشتباهی کردم؟

شدت نگرانی های او مدام بیشتر از قبل می شد و این باور در ذهن من نقش بست که او چه قدر دختر درمانده و ضعیفی است. قبل از آن که من من کردن های رالف شروع شود، پیش قدم شدم و سعی کردم دخترک بیچاره را آرام کنم.

- آروم باشین خانم. لطفا بشینین. نه شما کار اشتباهی کردین نه ما قصد مزاحمت داریم. بفرمایین....

ناگهان یاد جمله آخر کلوریا افتادم. برایم جالب بود که رالف هر شب کوچه های تنگ و تاریک را به شوق دیدار مجدد می دوید و عطر بوی یار او را مست و سرگشته به هر سویی می کشاند. به راستی عشق چه قدرتی دارد. من نیز قبلا عاشق بودم. البته عاشق خدمت به وطنم. وقتی رشته مورد علاقه ام، یعنی ادبیات و دانشگاهی را که برای ورود به آن سال های زیادی زحمت کشیده بودم، رها کردم و به میادین جنگ رفتم، عاشق بودم. فکر می کردم کارم درست است. درست بود؛ اما ویرانی های جنگ در ذهن و روحم تنیده شد و ریشه دواند. تا آن که بعد از گذشت چند سال، به درختی تنومند تبدیل شده که هیچ تبری یارای شکستن آن را ندارد. ناخواسته از این فکر و خیال خنده ام گرفت. نزدیک یک هفته می شد که دیگر نه کابوس می دیدم و نه دچار توهم می شد. این به خاطر مصرف قرص های دکتر لوپز بود که علی رغم این که می دانستم معجزه می کند، مدتی می شد از خوردنش فرار کرده بودم. تا جایی که آن روز در بیمارستان دچار توهم و هذیان گویی شدم و تصمیم گرفتم دوباره به خوردنش ادامه دهم؛ زیرا این وضعیت را تاکنون تجربه نکرده بودم و می ترسیدم نسبت به آن بی تفاوت باشم. دکتر لوپز را از قبل می شناختم. او تنها کسی بود که در این مدت اجازه پیدا کرده بود مرا ویزیت کند و من به او اعتماد داشتم. با او در آخرین سفر به زادگاهم که به چند سال قبل بر می گشت آشنا شدم. اهل شیکاگو بود و آدم پخته و در عین حال ساده ای به نظر می رسید. وقتی نتوانستم رازم را از او پنهان نگه دارم، نسخه ای برایم نوشت و از آن به من دکتر شخصی من شد.

- نمی خواین چیزی بگین؟

ترس و نگرانی های کلوریا در من نیز رخنه کرده بود. نمی دانستم چه بگویم و چگونه خواسته رالف را مطرح کنم. به رالف نگاهی کردم تا ازش کمک بگیرم؛ ولی او در رویاهای خود به سر می برد. این که برای خواستگاری رسمی دسته گل بخرد

یا سبد گل؟ گل‌هایش رز سفید باشد، یا قرمز و یا نوعی دیگر. همراه انگشتر، گردنبند و دستبند نیز بخرد یا خیر؟ او حتی در فکر و خیال خود مراسم ازدواجش را نیز در یکی از کلیساهای شهر برگزار کرد و خانه‌ای در مرکز شهر، حدفاصل بین خانهٔ مادری و محل کار خود خرید.

ماموریت دشواری روی دوش من بود. باید طوری موضوع را مطرح می‌کردم که موجب ناراحتی کلوریا نشود. دخترها معمولاً روحیهٔ حساسی دارند و زودرنج هستند. اگر نتوانی هنگام صحبت با آنان منظورت را خوب برسانی، سبب کدورت می‌شود. دلیل کلنجر رفتن من با خودم، همین بود. مخصوصاً که تاکنون احساساتم را به زنی ابراز نکرده و بی‌تجربه بودم. وقتی سکوت‌مان به درازا کشیده شد، دلم را به دریا زدم و رایج‌ترین جمله‌ای که به ذهنم می‌رسید مطرح کردم.

– همون طور که گفتم ما قصد اذیت کردن نداریم. این تعقیب و زیر نظر گرفتن‌ها هم دلیل داره. همکار من رالف دان به شما علاقه‌مند شده و می‌خواد از تون درخواست ازدواج کنه؛ اما روش همیشه... راستش من دو هفته نیست باهاش آشنا شدم؛ ولی به نظرم همین که وارد این حرفه شده تا امنیت رو توی شهر برقرار کنه برای من، شما و بقیه، نشون میده آدم مسئولیت پذیره. به فکر مردمه و طبیعتاً به فکر شریک آینده‌اش. من تجربهٔ چنین ملاقات‌هایی رو ندارم و نمی‌دونم چه جور باید صحبت کنم. در کل به نظر من رالف آدم خوبی و می‌تونه شما رو خوشبخت کنه. صادق و مهربونه... پشتکار داره. شک نداشته باشید در سختی‌های زندگی هم، همین طور محکم و استوار در کنار تون خواهد بود.

من هر خصوصیت مثبتی که در این مدت از رالف دیده بودم برای کلوریا تعریف کردم و هم‌قطارم نیز در انتهای صحبت‌م از شوک دلدادگی و دل‌باختگی بیرون آمد و به تعریف از خود پرداخت. از ماجرای مرگ پدر خود گفت و این که در این چند سال برای خوشبختی و آسایش مادر و خواهر کوچک‌تر از خود زحمت کشیده تا همچون سایه‌ای امن بالای سر آنها باشد. سپس اشاره‌ای به ماجرای دستگیری شرودر و سایر قهرمان بازی‌هایی که انجام داده بود کرد که من تاکنون نشنیده بودم. یکی از آنها مربوط به سرقت بانک (اسم بانک) در اوایل زمستان آن سال بود که طی ضد و خوردی با سارقین و درگیری میان آنان، رالف از ناحیه کتف گلوله خورد. رالف همه چیز را با آب و تاب تعریف می‌کرد. شک داشتیم دروغ بگوید؛ اما مطمئن بودم که خود نیز نمی‌دانست چرا این حرف‌ها را می‌زند. چرب‌زبانی‌ها و اغراق‌های او و شور و شوقی که در ادای کلمات داشت، بیشتر شبیه فروشندگانی بود که بخواهد برای فروش جنسی تبلیغ کند، نه فردی که می‌خواهد قلبش را با کسی دیگر تقسیم کند. من دیگر چیزی نمی‌گفتم و تنها نگاه می‌کردم. به صورت کودکانهٔ رالف و

چشمانی که درشت شده بودند و مدام می‌درخشیدند. و به چهرهٔ کلوریا که هر لحظه به شکلی در می‌آمد و واکنشی متفاوت به خود می‌گرفت؛ اما همهٔ این واکنش‌ها یک معنی مشترک داشتند. او هر لحظه چشمانش را به سویی حرکت می‌داد و نگاهش را از ما می‌زدید. لبانش خشک شده بود و مدام آن را تازه می‌کرد. صورتش سرخ و ارغوانی شده بود و نمی‌شد آن را از عرق زردی که از پیشانی‌اش می‌چکید تشخیص داد. ناگهان صدای برخورد قطرات باران به پنجره‌های رستوران، مرا متوجه وضعیت دشواری که کلوریا در آن دست و پا می‌زد کرد. به شک افتادم که این بارش تند از گرفتگی ابرهای سیاه آسمان است، یا ابروهای کلوریا و چشمانی که از شدت سرخی قصد رعد و برق زدن داشتند. طاقت نیاورد. برخاست و بدون آن که چیزی بگوید به گوشه‌ای گریخت. من با نگاهم ردش را دنبال کردم و دیدم که به پشت میز پیشخوان رفت.

رالف که همانند من از این برخورد متعجب شده بود پرسید: چی شد؟ کجا رفت؟

خواست بلند شود که مانع او شدم و گفتم: تو همین جا بشین... من میرم بینم چی شده.

از کنار مرد میانسالی که پشتش به بقیه بود و شیشه‌های ویسکی درون قفسه‌ها را دستمال می‌کشید گذشتم. پرده را کنار زدم و درون دیوارهایی تنگ که به زندان شباهت داشت و در بند تاریکی بود، کلوریا را یافتم. او روی تختی چوبی نشسته بود و خرت و پرت‌هایش را درون کیفش می‌ریخت. سریع و با حالتی عصبی به حدی که با هر حرکت او صدایی از میان الوارهای تخت به گوشم می‌رسید. وقتی متوجه من شد، اعتنایی به مابقی وسایلیش نکرد. کیفش را زیر بغل زد و با تمام سرعت به سمت راه فرار دوید. خود را سد راه او قرار دادم و دو دستم را نیز گشودم. دیگر مطمئن بودم به هیچ شکل ممکن نمی‌تواند خارج شود. مگر آن که از زیر پاهای من سینه‌خیز حرکت کند. اشک چشمانش از شدت بارانی که به پنجره‌ها اصابت می‌کرد پیشی گرفته بود و گونه‌های سرخش را به سرعت تر می‌کرد. بغض، همان بغض بود با چهره‌های درمانده و عاجز که بخواهد ملتمسانه چیزی را طلب کند. ناله‌هایش را تنها مورچه‌ها می‌توانستند بشنوند.

– برید کنار.

– چت شد کلوریا؟ چرا یهو به هم ریختی؟

– خواهش می‌کنم بذارین برم...

- تا وقتی که نگي چي شده نمي دارم بري.

در برابر اين تمناهاي سوزناك و دردناك، من همچون زندانباني خشن ايستاده بودم. شلاق به دست كه با هر حرفم روح لطيف و جسم نحيف كلوريا را مضروب مي ساختم.

كلوريا با دو دستش بازوي سمت راستم را چسبيد و هر چه توان در ماهيچه هاش داشت به كار برد بلكه بتواند مرا كنار بزند؛ ولي موفق نشد و برعكس خود چند متری به عقب رانده شد. خواست دوباره تلاش كند. گفتم: گفتم كه... تا حرف نزني نمي دارم بري.

- تو رو خدا اذيت نكنين. من حالم خوب نيست.

كلوريا شر و شر اشك مي ريخت و اين كار او قلبم را مدام زخمي مي كرد. من انسان بودم و احساس داشتم. با وجود اين كه جنگ و بي رحمي هاي روزگار مرا نسبت به بعضي چيزها سرد كرده بود، نمي توانستم چهره مظلومانه دختری را ببينم كه حتي توان عبور از سد من لاغر اندام را ندارد؛ اما بايد علت اين رفتارهاي او را درك مي كردم و تا آن زمان، هيچ چيزي جز جواب، نمي توانست مرا متقاعد سازد.

- مي دونم حالت خوب نيست. اون جوون هم دست كمی ازت نداره. از وقتی تو رو ديده، نه خواب درست و حسابي كرده، نه غذای درست و حسابي خورده. همه فكر و خيالش تویی... الانم مطمئن باش تو دلش آشوبه و نگران حال توه. اون منتظر يه جوابه. منم همين طور. بگو چي باعث گريهات شده، چي حال تو رو بد كرده. من مي خوام بهت كمك كنيم كلوريا... چه رالف رو بخوای، چه نخوای... فقط حرف بزن.

- هيچ كس... هيچ كس نمي تونه بهم كمك كنه.

كلوريا در حالي كه هق هق مي كرد، با كيفش به سمتم آمد. خواست بار ديگر پرده را كنار بزند. نمي دانم چه چيزي ناگهان مرا عصباني كرد. كيفش را به سرعت گرفتم و گوشه اي پرت كردم. سرش داد كشيدم:

- ول كن اون كيف رو. از چي داري فرار مي كني؟ اصلا تا كي مي توني فرار كني؟ فكر مي كني پاهات چه قدر قدرت دارن؟ چه قدر مي توني بدويي؟ فرار كار آدمای ضعيفه. نه تو كه تو اين دنياي بي رحم، داري كار مي كني زحمت مي كشي براي

این که خرج زندگیت رو در بیاری. هر مشکلی تا وقتی کوچیکه باید حلش کرد. وقتی بترسی و ازش فرار کنی، اون هم هی بزرگ و بزرگ تر میشه. تا این که یه روز می بینی همه چیزت رو نابود کرده. تو هم هیچ کاری از دست بر نمیاد؛ با این وجود اگه فکر می کنی فرار بهترین راهه، باشه. می تونی بری....

خود را از مقابل پرده کنار کشیدم. حتی نگاهم را نیز از کلوریا دور کردم. با این وجود زیر چشمی حرکاتش را زیر نظر گرفتم. من هر چه در توانم بود برای راضی کردن او به کار بردم. حال نوبت او بود که تصمیم بگیرد. تصمیم گیری درباره چیزی که هنوز علتش را نفهمیده بودم. در میان سکوتی که جز گریه های کلوریا، صدای نفس کشیدن هایمان و برخورد قطرات باران به شیشه چیزی حریفش نبود، او قدم هایی آرام به طرف تخت برداشت. وسایل کیفش را که زیر تخت پخش شده بود، دوباره داخل کیف گذاشت و آن را روی شانهاش انداخت. حتی آخرین نگاهش را از من دریغ نمود و اتاق را ترک کرد. او مرا با احساس ترحم آمیخته با گناه تنها گذاشته بود. وقتی لحظاتی در آن قفس تنگ که یک آن بوی نم و رطوبت خفه کننده اش مرا یاد سلول های اداره زمانی که بالای سر جنازه شرودر ایستاده بودم انداخت، با خود خلوت کردم و دریافتم که طرز برخورد با کلوریا و این که سرش داد کشیدم اصلا درست نبود. قلبم را عذاب وجدان قلقلک می داد و ذهنم را چیزی که تائیه هایی پیش دیده بودم. به طرف تخت رفتم تا بهتر ببینم. دفترچه تلفنی چرمی و سیاه رنگ که صفحه اولش جایی برای قرار دادن عکس و نوشتن مشخصات دارنده بود تا اگر جایی پیدا شد تحویل صاحبش گردد. باورم نمی شد. دقیقا شبیه دفترچه شرودر بود. هم رنگش و هم طرحی که روی جلدش نقاشی شده بود. صفحاتش را ورق زدم. چند صفحه اولش کنده شده بود و مابقی کاملا سفید بود. یعنی این همان چیزی است که چندین روز دنبالش می گشتم؟ مدرکی که گمان می کردم فلوید آن را طعمه حریق کرده است؟ اگر این موضوع حقیقت داشته باشد پس آن خاکسترهایی که آن شب در شومینه اش یافتیم مال چه بوده است؟ اصلا چرا کلوریا؟ چه طور ممکن است یک سر ماجرا به او ختم شود، وقتی حتی توان کنترل اشک هایش را نداشت و با حرفای ما سیلابی خونین به راه انداخته بود؟ چه طور ممکن بود چنین آدمی این قدر شکننده و ظریف باشد؟ شاید رفتارهای او ساختگی بوده باشد؛ اما آیا چشمان قرمز و متورم شده اش هم دروغ می گفت؟ آیا سر به زیری و نجابتش نقشه ای برای فریب ما بود؟ نمی توانستم صحنه ای را که دیده بودم، با نگاه معصومانه و لبخند ملیح کلوریا تطبیق دهم. همه چیز ضد و نقیض داشت و ذهنم نمی توانست فرق بین این دو را تشخیص دهد. انگار در مرز بین خواب و بیداری بوده ام. عالمی عجیب و غیر قابل وصف که درماندگی ذهن مرا به سخره می گرفت و خنده های تلخش مدام در گوشم پیچیده می شد.

- داری چی کار می کنی؟

رالف بود. به سرعت کیف را زیر تخت انداختم و بلند شدم. دوباره پرسید: _چی شد؟ چرا کلوریا این طوری شده بود؟ چرا داشت گریه می کرد؟

خوشحال بودم که او کیف را ندید؛ یعنی نباید هم می دید. تا زمانی که شک من به یقین تبدیل نشده بود و یا مدرکی مبنی بر نادرست بودن حدس و گمان هایم نیافته بودم، او نباید چیزی در این باره می فهمید. چرا که در این صورت نسبت به کلوریا سوء ظن پیدا می کرد و کلبه عاشقانه ای که در خیالات خود ساخته بود از بین می برد.

- بریم تو ماشین تا بهت بگم.

تنها جمله ای که در آن لحظه به ذهنم رسید همین بود. بدین امید که کمی زمان خریده باشم؛ اما خیلی زود، وقتی رالف دوباره سوالش را تکرار کرد فهمیدم اشتباه کرده ام.

- راه بیفت. تو راه همه چیز رو برات تعریف می کنم.

- چرا هی لفتش میدی کل؟ خب بگو چی شده. من دارم دیوونه میشم. از وقتی رفتی تو اون اتاق اعصابم ریخته به هم. بگو اون چی گفت؟ چرا اون جووری ناراحت از رستوران زد بیرون؟ چرا گریه کرده بود؟ از دست من ناراحت شده بود؟ آگه به خاطر این که زیر نظر گرفته بودمش ناراحت شده بود، خب دیگه قول میدم این کار رو نکنم. دیگه نه میام این جا، نه تا خونه اش تعقیبش می کنم.

از پنجره ماشین به پیرمرد مستی که مقابل درب رستوران به زمین افتاد و با سختی فراوان دوباره لنگ لنگان راهش را پیش گرفت نگاه کردم. کاش کمی از این اراده و قدرت در وجود من بود. کاش به جای آن که به نقطه ای کور خیره می شدم، سکوتم را می شکستم و حرفی می زدم. حتی به دروغ، چیزی می گفتم. مگر دیگر برای من صداقت اهمیتی داشت، وقتی آلوده به چنین گناهی بودم؟ در ایامی که آرزوهایم ریشه در آب دوانده بود به جای ایستادگی و مقاومت لباس دورویی پوشیدم و سوار بر اسب حقه و نیرنگ به تاخت حرکت کردم، غافل از این که از عاقبت کارم باخبر باشم. به رالف هم دروغ گفتم. همان طور که به مافوقم، خانم گالتا، مرد تک چشمی که در آن سردخانه مخوف همنشین روح شرودر بود و چندین نفر دیگر دروغ گفته بودم؛ چون نمی خواستم آتش عشقی که در سینه اش جاری بود به خاطر حدس

و گمان‌های من سرد شود. به او گفتم کلوریا یک سری مشکلات خانوادگی دارد که نمی‌تواند فعلاً به ازدواج فکر کند. به او توصیه کردم اگر واقعا دلباخته آن دختر است، مدتی صبر کند تا مشکلاتش حل شود. وقتی رالف از من خواست بیشتر وارد جزئیات شوم و حتی علت گریه‌های او را پرسید فهمیدم هر چه بیشتر به این کارم ادامه دهم، بیشتر در منجلاش فرو می‌رود.

صبح در حالی که احساس خفگی شدیدی می‌کردم و به سرفه افتاده بودم، از خواب پریدم. تازه یادم آمد به خاطر مصرف قرص‌های دکترم از شدت خواب آلودگی روی مبل وسط سالن افتاده بودم. چیزی هم که رویاهای مرا در هم تنیده بود، دود سیگار بود که از پنجره ضلع شرقی خانه‌ام به درون نفوذ می‌کرد. ظاهراً کسی به دیوار تکیه زده بود و پک‌های محکمی به سیگارش می‌زد. تنها صدای نفس‌هایش شنیده می‌شد و مدتی بعد نیز صدای گام‌های محکم‌ش که به مرور کمتر می‌شد در گوشم پیچید. صبحانه‌ام را به سرعت خوردم. تصمیم گرفته بودم به شرکت پیتون زنگ بزنم و آدرس انبارهایی را که متعلق به شرودر بود از آقای میلر بگیرم. به همین خاطر، عادت غذایی‌ام را کنار گذاشتم و قهوه‌ام را به محض داغ کردن سر کشیدم. از نوک زبان تا انگشتان پایم در آتشی گذاخته سوخت و به خاطر این اشتباه خود را سرزنش کردم.

از اپراتور خواستم شماره شرکت را بگیرد؛ اما اشغال بود. بعد از چندین بار تلاش که به ناامیدی من منجر شده بود، زنی از آن سوی خط گفت آقای میلر به بوستون رفته است و ممکن است تا پایان هفته برنگردد. برایم عجیب بود چرا او با وجود قولی که به من داده بود به این سفر رفته است؛ در حالی که هنوز بیست و چهار ساعت هم از زمان ملاقات ما نگذشته است. یعنی او نمی‌توانسته همان روز به من بگوید قادر به اجابت خواسته‌ام نیست؟ یا حداقل این ماموریت را به کس دیگری بسپارد؟ این خبر به قدری برایم ناگوار بود که روحیه‌ام را به کلی خراب کرد و همچون کپه‌ای شن روی مبل ولو شدم. اگر ناکامی‌ها و شکست‌هایی را که این چند وقت بر من تحمیل شده بود برمی‌شماردم، انگشت کم می‌آوردم. باید برای این پشت‌پاهایی که زندگی به من می‌زد، چاره‌ای می‌اندیشیدم و قبل از آن بهتر بود تمرکز کنم تا نقشه جدیدی برایش بکشم. در کمد لباس‌هایم داخل قفسه‌ای که رو به بالا باز می‌شد، مقداری وسایل روی هم تلمبار شده بود. یکی از آنان قرار بود هنگامی که یونیفرم آبی را به تن کردم یار و همراه من باشد و درس‌هایی از گذشته به من بیاموزد؛ اما از روزی که حکم تعلیقم را (ابتدا شفاهی و مدتی بعد به صورت ابلاغی کتبی) دریافت کردم، او را آن‌جا در خلوت و تنهایی رها کردم. بوی آخرین کلماتی که بر رویش نوشته بودم هنوز برایم تازگی داشت. مانند آن که بخواهی

بعد از گذشت چند سال وارد خانه‌ای شوی که میزبان توپ و باروت بوده است. دیوارهایش را خاک گرفته و در هر گوشه و کناری کلمات بی‌ربطی آوار شده است.

مدادم را هم برداشتم و به سالن باز گشتم. روی مبل نشستم و یک پایم را روی دیگری انداختم. باید همه چیز را از اول مرور می‌کردم. از همان شبی که مسیر زندگی و کاری‌ام را دگرگون ساخت. شبی که بی‌سیم ماشین من و رالف را به محلی هدایت داد که دو مرد فربه و کت شلوار پوشیده به انتهای کوچه‌ای پنهان در تاریکی خیره گشته بودند. یکی از آنان نقش مهمی داشت. فردی بود با دوچهره و با دو هویت. روزها لباس پلیس به تن می‌کرد و شب‌ها همچون جاسوسی اجیر شده اسرار اداره را فاش می‌کرد. و نفر دوم که نزدیک ده روز بعد از درون سایه‌ای آمیخته با بوی ادوکلن بیرون آمد و خود را نشان داد. کسی که شخصیت پیچیده‌تری داشت. نمی‌دانستم واقعا همدست با فلوید و اربابان بی‌رحمش است یا خیر. در حالی که لحن تهدید آمیزش و اسلحه‌ای که به سویم نشانه گرفته بود، این موضوع را تایید می‌کرد. فلوید کیفی مملو از اسکناس‌های براق و چشمک زن داشت که از شرودر دزدیده بود. او بعد از کشتن شرودر قصد خروج از شهر داشت. به همین خاطر دو بلیط قطار به مقصد کالیفرنیا گرفت.

از نوشتن دست کشیدم و به دفترچه خیره شدم. جرقه‌هایی درون ذهنم ایجاد شد و شعله‌هایش به سرعت زبانه گرفت. نکته‌ای که من فراموش کرده بودم همین بود. زن سابق فلوید "شانون پری". شاید او تکه‌ای از این پازل هزار قطعه باشد. مطمئنا او حرفای خوبی برای شنیدن دارد که می‌تواند قفل گشای ذهن من باشد.

با منزل رالف تماس گرفتم. امیدوار بودم او همان‌طور که چند شب پیش آدرس فلوید را با ترفندی که نمی‌دانم چه بود پیدا کرد، آدرس زن سابق او را هم پیدا کند؛ اما رالف در خانه نبود و حدس هم نمی‌زدم کجا ممکن است رفته باشد. بعد از آن، تنها راهی که به ذهنم رسید کمک گرفتن از مرد همیشه ناراضی، اما مهربان اداره آقای جونز بود. هر بار که من برای متقاعد کردن هانت جهت لغو حکم تعلیق به اداره می‌رفتم، او دستم را می‌گرفت. صندلی کوچک، اما نرم کنار خود می‌گذاشت و ضمن ریختن قهوه‌ای داغ برایم تا ساعتی با من به حرف زدن می‌نشست. او به حدی از افراد آن‌جا که به گفته خودش کاری جز شکم فربه کردن نداشتند و بی‌مسئولیت بودند، بدگویی می‌کرد که من متعجب می‌شدم چرا با وجود این همه احساس که به تنفر شباهت داشت، هنوز در اداره و در میان همان‌ها کار می‌کرد. و سپس هنگامی که بعد از گفتگویی طولانی و خاطرات ریز و درشتی که از سر و ته آنان زده بود، از گرفتاری‌ها و مشکلات خود می‌گفت، تازه به

جواب سوالم می‌رسید. آن روز هم با هزار ترفند آدرس زن سابق فلوید را از او گرفتم و از دست ماجرای تازه که دنبال گوشه‌ای شنیدن بود گریختم. نشانی به نظرم آشنا می‌آمد. انگار قبلاً آن‌جا را دیده بودم. وقتی در گذر از خیابانی نسبتاً باریک و آسفالت‌های وصله پینه‌ای که باعث بالا و پایین رفتن ماشین می‌شد بوی دود و غبار در مشامم پیچید، حدسم به یقین تبدیل شد. چند شماره پایین‌تر از مقصد، جایی برای زنده شدن خاطرات بود. چند سال پیش کافه مونت کارمو میزبان من و عمویم شد و لحظات شیرینی را برایم رقم زد. ما هفته‌ای یکی دو بار به آن‌جا می‌رفتیم و در گوشه‌ای دنج برگ‌های عمرمان را ورق می‌زدیم و هر از گاهی هم لبمان را تر می‌کردیم. عمویم کهولت سن داشت و من می‌دانستم که با امراض و مشکلات فراوان دست به گریبان شده است؛ اما اصرارهای من تاثیری در تصمیماتش نداشت و او می‌خواست آخرین لحظات عمرش را با من باشد. تنها با من. به همین خاطر آن کافه را برگزید تا تلافی روزهای سختی که بر من گذشت را کرده باشد. تا روزی که شنیدم آن کافه که نامش را کافه‌ی خاطره گذاشته بودم، در فراق عمویم سینه‌اش سوخت و آتش گرفت. صاحبش از شوک این واقعه تا مدت‌ها آن را به حال خود رها کرده بود تا آن‌که بعد از چند سال دست دولت افتاد و به یک اداره تبدیل شد. اداره‌ای با نامی عجیب و طولانی که تنها بوی سوختگی‌اش همچنان در ذهنم مانده است و مرا به آن ایام می‌برد.

خانه‌ی خانم پری کمی عقب‌تر از خانه‌های دیگر بود و ارغوانی‌های رقاصی که از پشت درختچه‌ها سرک می‌کشیدند، جلوه‌ی خاصی به آن‌جا داده بود. دروازه‌های آهنی و هلالی شکل که گیاهی خودرو آن را در آغوش کشیده بود و از هر منفذش شکوفه‌ای جوانه زده بود، می‌توانست گذرگاه ورود من به مسیری متفاوت باشد. مسیری که با آینده‌نگری مرا امیدوار می‌ساخت و با مرور وقایع گذشته دل‌سردم می‌کرد. و همین تعارض و کنجکاوای برای دانستن سرانجام راهی که می‌روم، بود که به قدم‌هایم جهت می‌داد و مرا سرپا نگه می‌داشت. هنگامی که زنگ را زدم و حتی بعد از آن چندین بار به در کوفتم، کسی به استقبال نیامد. احتمال دادم خانم پری سر کار باشد. به هر حال زنی با شرایط او خصوصاً اگر از شانس بد کس و کاری نداشته باشد، باید یک جوری خرج زندگی را در بی‌آورد. مجبور شدم ساعتی را در خیابان پرسه بزنم تا خورشید به وسط آسمان برود. لحظاتی در جلوی در همان اداره ایستادم و تجزیه و تحلیل کردم. می‌خواستم مطمئن شوم که آیا هنوز هم همان بو را دارد و هنوز هم مرا به آن ایام خاطره‌انگیز می‌برد یا خیر؛ اما نمی‌دانم چرا حس خوبی نسبت به تابلوی زرد رنگی که با حروف درشت نامش را نوشته بود نداشتیم و دوباره راهم را سویی دیگر منحرف کردم. نمی‌توانستم به خانه‌ام بروم و دوباره بازگردم. در اداره پلیس هم با توجه به پرونده‌ای که زیر بغلم گذاشته بودند،

کاری برای انجام دادن نداشتیم و اگر آن جا می‌رفتم ناچار بودم گوشم را برای شنیدن داستان‌های طولانی آقای جونز قرض بدهم. او همانند صاحبخانهٔ پیر و بی‌رحم من، پر حرف بود و خدا را شکر که تنها همین خصلت مشترک را داشت، وگرنه نمی‌شد لحظه‌ای او را تحمل کرد. ساعات باقی مانده را روی نیمکت نصب شده در مقابل خانه‌ای گذراندم و به مطالعهٔ مجله‌ای علمی که از قبل روی زمین پیدا کرده بودم پرداختم. بیشتر عکس‌هایش مرا جلب می‌کرد؛ چرا که ذهنم حسابی مشغول بود و نمی‌توانست رد کلمات را بگیرد. فکر کنم حوالی ساعت دو بود، از دکه‌ای سیار که دو پسر (یکی جوان و دیگری هفت هشت ساله) پشت آن بودند، ساندویچی گرفتم و به سرعت به خانهٔ پری بازگشتم. این بار او در منزل بود. زنی با صورتی استخوانی که لباس پاپیون‌داری پوشیده بود در را برایم گشود. چشمانش به نسبت صورتش درشت‌تر به نظر می‌رسید. یا شاید هم از دیدن من تعجب کرده بودم؛ زیرا من لباسی به تن داشتیم که روزی همسر سابقش پوشیده بود و انگار لحظه‌ای خود او را در برابر دیدگان تجسم کرده بود.

- خانم پری. می‌تونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟

- در چه موردی؟

- دربارهٔ همسر سابقتون.

- الان یه هفته گذشته. فکر کردم دیگه بازجویی‌ها تموم میشه. چرا شما؟

- چی چرا؟

ابروهایش را در هم آمیخت و با چشمان تیزبینش به من خیره شد. انگار می‌خواست راست و دروغ حرف‌هایم را تشخیص دهد.

- چرا یه افسر ساده رو برای تحقیقات انتخاب کردن؟

مکت کردم. نه به خاطر ای‌نکه می‌ترسیدم دستم رو شود. هر چند او زرنگ به نظر می‌رسید، مکت من به خاطر عذاب وجدان بود. من راحت دروغ می‌گفتم و راحت‌تر احساس گناه می‌کردم. انگار وجدان من ماموریتش این بود که به من

بفهماند کارم اشتباه بوده اس؛. اما زمان عمل که می شد همه چیز را فراموش می کردم و دوباره اشتباهم را تکرار می کردم.

- موضوع کمی پیچیده است خانم و البته محرمانه. ما احتمال می دیم....

نگاهی به اطراف کردم. به پیرمردی که آن سوی خیابان روی نیمکتی نشسته و به عصایش تکیه داده، خوابیده بود. ماشین هایی که با بی رحمی ویراژ کنان آسفالت را زیر پا می گذاشتند و حتی دسته ای از پرندگان که با صدایشان توجه مرا به خود جلب کردند. آن جا با وجود شلوغی و رفت و آمد زیاد برای ادامه صحبت هایم مناسب نبود و من نیز از طرفی دنبال راهی برای ورود به خانه بودم.

به خانم پری گفتم: میشه داخل با هم حرف بزنینم؟ گفتم که.... محرمانه است. یه چیزایی رو نمیشه این جا گفت.

او راضی به نظر نمی رسید و انگار مجبور شده بود که از چارچوب فاصله بگیرد. حتما دوست نداشت کسی مرا جلوی خانه اش ببیند و برای خود داستان سرایی کند که - زنی که فلان و فلان معلوم نیست چی کار کرده پلیس اومده سراغش لابد اون مرده بدبخت رو هم این کشته. اول ازش طلاق گرفته، بعد سر به نیستش کرده و پولاش رو دزدیده. این طوری کسی فکر نمی کنه قاتل این زنه است، وقتی توافقی ازش جدا شده. -

خانه خانم پری در حقیقت راهرویی باریک بود که توسط یک اتاق خواب، سرویس بهداشتی، آشپزخانه و سالن پذیرایی احاطه می شد. دو گلدان بزرگ و شکمدار (همانند همان کارآگاهانی که جونز توصیف می کرد) پشت در هر اتاق نگهبانی می دادند که به محض دیدن انسان های غریبه با بوی خاک و کود تازه آمیخته با عطر شقایق، این احساس خطر را به صاحبخانه هشدار می دادند. برگ ها سبز و پر طراوت بودند و شاخه خشک و پوسیده ای در کنارشان نبود. خانم پری تمایلی به همنشینی با من در سالن پذیرایی و قرار دادن فنجان قهوه ای گرم (که البته من طبق عادت آن را سرد می خوردم) نشان نداد و خواست در همان راهرو به سوالش پاسخ دهم.

- خب آقای..... (نامم را از روی لباسم خواند) فلیپس؛ می گفتین. چرا شما رو مامور این کار محرمانه کردن؟ یه افسر گشتی ساده، بدون درجه؟

– شما همیشه بدبینی یا فقط نسبت به من این طوری هستین؟ این لباس یه ترند استراتژییه خانم. برای این که کسی از هویت واقعی من مطلع نشه. ما احتمال می‌دیم مرگ همسر سابق شما یه خودکشی نبوده، بلکه فرد یا افرادی این کارو کردن. و با توجه به اتفاقاتی که اخیرا افتاده، ما گمان می‌کنیم که آقای فلوید رز وارد گروهی از جنایتکاران شده بوده و باهاشون همکاری می‌کرده. به هر حال ایشون همکار ما بودن و وظیفهٔ ماست که قاتلش رو پیدا کنیم. حتی اگه احتمالی که گفتم وجود داشته باشه. امیدوارم شما هم همین رو بخواین.

– منظور تون کدوم اتفاقاته؟

– گفتم که خانم پری. یه سری از مسائل محرمانه است و من نمی‌تونم مطرحشون کنم. اگر هم هنوز فکر می‌کنین دارم بهتون دروغ میگم یا بهم مشکوکین، می‌تونین با آقای هانت تماس بگیرین. ایشون در جریان همه چیز هست.

این آخرین تیر ترکش من بود. امیدوارم بودم خانم پری این اسم را قبلا شنیده باشد و قانع شود. صحبت‌های من تغییری در چهره‌اش ایجاد نکرد. گرد خستگی کار چند ساعته، مسیرهای طولانی، شلوغی و صدای ماشین‌ها روی صورتش نشسته بود و او را چندین سال پیرتر نشان می‌داد. کوفته و بی‌رمق باید به شنیدن حرفای مردی می‌نشست که خاطراتش را مانند خاک همان محافظین اتاق، زیر و رو می‌کرد و اعتراضی هم نمی‌توانست بکند. او به اتاق پذیرایی رفت و مرا به دنبال خود کشاند. همزمان که با نگاهش گل‌های فرش زیر پایش را می‌شمرد گفت:

– من بدبین نیستم آقای فلیپس. فقط بیزارم، از آدمای دو رو برم. از اونایی که نقش بازی می‌کنن. وقتی فکر می‌کنم که با فلوید چه روزای خوبی داشتم.... من و اون عاشق هم بودیم. یه زندگی شیرین و رویایی داشتیم. زندگی که حسرت و رویای بقیه بود. من هر روز صبح زودتر از خواب بیدار می‌شدم و براش کلوچه درست می‌کردم. هر چی هم درست می‌کردم سیر نمی‌شد.

لبخند ظریفی زد؛ در حالی که چشمانش غبار آلود بود و بغضی در صدایش شنیده می‌شد. کلمات را به قدری با احساس ادا می‌کرد که انگار همه چیز در مقابل دیدگانش زنده می‌شد و به تصویر در می‌آمد. فلوید را بین چارچوب‌های در تصور کردم. با همان کت شلوار قهوه‌ای و شکم برآمده‌اش که دو بشقاب در دست داشت. تکه‌های بزرگ کیک کاکائویی در طرف و در ظرفی دیگر کلوچه‌ها مانند طبقات یک برج بلند روی هم سوار بودند و هر لحظه امکان سقوط داشتند. او در

همان وضعیت، ایستاده و با دهان به آن‌ها هجوم می‌برد و حتی حاضر نبود یکی از بشقاب‌ها را روی میز بگذارد. وقتی این تصورات را با صحبت‌هایی که بین فلوید و آن مرد غریبه در لحظات آخر عمرش رد و بدل شده بود تطبیق دادم، به این نتیجه کاملاً روشن رسیدم که فلوید خیلی طماع بود و همین مسئله سبب نابودی او شد.

خانم پری ننشست و به گوشه‌ای خیره شد. شاید آخرین جایی را رصد می‌کرد که بوی فلوید می‌داد.

در ادامه گفت: اونم شب‌ها که از اداره می‌اومد خونه برام یه شاخه گل می‌گرفت. با این که خسته بود، با این که اگه بهش فرصت حرف زدن می‌دادم تا صبح از سختی‌های کارش می‌گفت؛ اما تو هر فرصتی که می‌شد با هم می‌رفتیم بیرون. ساعتی تو خیابون می‌چرخیدیم و غذامون رو هم تو یه رستوران می‌خوردیم. وقتایی هم که خونه غذا می‌خوردیم، ظرفاً رو اون می‌شست. شاید فکر کنی هر مردی اول زندگیش از این کارا می‌کنه و بعد از چند ماه یا حتی چند هفته یادش می‌ره؛ اما فلوید این طوری نبود. برای فریب دادن من این کارا رو نمی‌کرد. اون دوستم داشت... منم همین طور.

- پس چرا با وجود این همه عشق و علاقه از هم جدا شدین؟

به من اشاره کرد تا روی مبل‌های سبزی که خط خطی‌های قرمز رنگی روی آن کشیده شده و شکلی شبیه چند شاخه گل ساخته بود بنشینم. به راستی که مبل‌هایش از تکه تخته‌های خانه من راحت‌تر بودند. آدم دلش می‌خواست روی آن ولو شود، یک پایش را روی دیگری انداخته و در حالی که یک کاسه ذرت یا تخمه جلوی خود گذاشته، فیلم مورد علاقه‌اش را ببیند. از شانس بد، من حتی تلویزیون هم نداشتم تا در این مورد تجسم درستی بکنم.

- ببخشید که نمی‌تونم چیزی بهتون تعارف کنم؛ چون تازه از سر کار اومدم و هنوز نتونستم قهوه آماده کنم.

- اشکالی نداره. همین که به جواب سوالاتم برسیم کافیه. می‌گفتین؛ چرا جدا شدین؟

- راستش هنوزم که به اون روزا فکر می‌کنم، می‌بینم واقعا دلیل درست و حسابی نداشتم. همه چیز از چند تا ملاقات مشکوک شروع شد. فلوید با آدمایی می‌گشت که عجیب و غریب بودن. حس خوبی نسبت بهشون نداشتم. از اون دسته آدمایی که فکر می‌کنی هستن؛ ولی نیستن. و وقتی که اصلاً انتظار دیدنشون رو نداری، یهو سر و کله اشون پیدا میشه.

- مثل یه سایه، نه؟

این حرف را ناخواسته زدم؛ زیرا تعبیر خانم پری همانند تعبیری بود که من بارها در تصوراتم به کار می‌بردم. البته من بیشتر از لفظ شبیح استفاده می‌کردم؛ اما حال که بیشتر فکر کردم دیدم سایه هم بی‌شبهت به این جور افراد نیست.

– او نا کی بودن؟ شما دیدیشون؟ اگه بتونین چهره‌شون رو شناسایی بکنین کمک بزرگی کردین.

– به خاطر همینه که میگم عجیب غریب بودن. ملاقات‌های فلوید با او نا اصلا حضوری نبود. اگر هم بود من نمی‌فهمیدم. یا نامه و یادداشت برایش می‌فرستادن یا باهاش تماس می‌گرفتن.

– اگه او نا خودشون رو نشون نمی‌دادن، پس شما چجوری قضیه رو فهمیدین؟ بر چه اساسی می‌گین همه چیز از ملاقات‌های مشکوک شروع شد؟ جسارت نشه خانم؛ من نمیگم حرفاتون دروغه، فقط می‌خوام جزئیات رو بدونم.

– متوجه‌ام.... اگه بعد از چند سال مدام به کسی نامه بدن، تلگراف‌هایی رمزی که کسی ازش سر در نمیاره، بعد اون رو سر به نیست بکنه... اگه کسی نیمه شب یا وسط روز بیهو از خونه بزنه بیرون به بهونه قدم زدن بعد یا از باجه تلفن سر در بیاره یا محله‌هایی دور افتاده شما مشکوک نمیشی؟

– پس فلوید این طوری باهاشون در ارتباط بود.... و شما هم تعقیبش کردی.

– بله... چون فکر می‌کردم پای یه زن در میونه و می‌خواد بهم خـ بیانت کنه؛ اما وقتی این رفت و آمدها طولانی شد دیگه ترسیدم تعقیبش کنم.

– دقیقا این نامه نگاری‌ها و رفتارهای مشکوک از کی شروع شد؟ گفتین بعد از چند سال؛ منظور تون چیه؟

– دقیقش رو نمی‌دونم؛ ولی فکر کنم یه سال بیشتر باشه. از همون موقع هم سعی کردم رابطه‌ام رو با فلوید قطع کنم و ازش جدا بشم. در جواب سوال دومتون هم باید بگم هم من هم اون، از خانواده کم جمعیتی بودیم و همه هم تو همین شهر زندگی می‌کردیم. دوست و رفیقی هم نداشتیم که تو یه شهر دیگه باشه. پس خیلی به ندرت پیش می‌اومد که نامه‌ای، بسته‌ای، چیزی برامون بیاد. تازه این همه ماجرا نیست. اوضاع مالی فلوید هم تو اون مدت عوض شده بود. یه بار برام یه گردنبند گرون قیمت خرید که چند هزار دلار قیمتش بود. وقتی هم ازش می‌پرسیدم پولش رو از کجا آورده با

خنده و شوخی موضوع رو عوض می‌کرد؛ اما من مطمئن بودم نمی‌تونسته با حقوقی که از اداره می‌گرفته پولش رو جور کرده باشه.

- برای اطمینان دوباره می‌پرسم. شما چهره اون آدم‌ها رو از نزدیک ندیدین؟ چون این صحبت‌ها فایده‌ای نداره. شما گفتین فلوید یادداشت‌ها و تلگراف‌ها رو از بین می‌برده. اگر هم تماسی باهاش می‌گرفتن، حتما از باجه تلفن بوده و ارزشی نداره. من یه دنبال یه ردی‌ام، یه مدرکی که ما رو به اون آدم‌ها، به اون شبکه خلافکارا متصل کنه. خوب فکر کنین خانم، ببینین چیز به درد بخوری ندارین بگین؟

تکان دادن سرش تنها روزنه امید مرا از بین برد و استخوان‌های بدنم منجمد و بی‌حرکت شد. در سکوتی کوتاه‌مدت، اما عذاب‌آور که حتی پرواز ریزترین پشه‌های اتاق هم در گوشم شنیده می‌شد و برایم حکم ناقوس مرگ داشت، به دنبال راه‌گریزی می‌گشتم. سوالی می‌خواستم جواب‌دار که مرا از این وضعیت رها سازد. نه خانم پری دروغگو به نظر می‌رسید و نه حرکات ابروان و چشم‌هایش که به دور از عشوه‌های زنانه بود حقیقتی نگفته را فاش می‌کرد. انگار کلا اشکال کار من چیز دیگری بود که مدام با در بسته رو به رو می‌شدم. ای کاش می‌فهمیدم این اشکال از کجا نشات می‌گیرد.

خانم پری در میان راه و هنگامی که بار دیگر به خاطر پذیرایی نکردن از من عذرخواهی می‌کرد، مکثی طولانی کرد و چیزی به خاطرش رسید.

- می‌گم حالا که شما به جواب سوالاتون رسیدین، ایرادی نده یه چیزی هم من بپرسم؟ شما وقتی اومدین تو، گفتین فکر می‌کنین چند نفر فلوید رو کشتن؛ یعنی کار همون آدمای عجیب غریب بوده؟

بار دیگر توجه‌ام به گلدان‌های شکم‌دار جلب شد. انگاری آن نگهبانان تنومند و شاداب سابق نبودند. برگ‌ها سرسبزی خود را از دست داده و شاخه‌ها هر یک به سویی منعطف گشته بودند. کسل و بی‌رمق اطراف را زیر نظر می‌گرفتند و حتی حس و حال نفس کشیدن هم نداشتند. دیگر نسبت به همه چیز بی‌تفاوت بودند. خصوصا به من که در میانشان تنها غریبه لاغر اندام بودم. انگار آن‌ها هم می‌دانستند که من در چه وضعیتی قرار دارم. همچون چهارپایی گرفتار در گل و شن و ماسه‌های سیال که دست و پا می‌زند تا دستش به شاخه‌ای هر چند خشکیده برسد، آن را بگیرد و خود را نجات دهد. من نیز در گودالی از مجهولات گرفتار بودم.

- این فقط به احتمال؛ اما در صدش بالاست.

خانم پری انگستان ظریفش را لای پایون لباسش گذاشت. لحظه‌ای با آن بازی کرد و ناگهان دستش را دوباره کنار پهلویش قرار داد.

- پس چرا توی روزنامه‌ها نوشتن خودکشی کرده؟

این دروغ‌های مطبوعاتی که از نظر من یکی از عوامل پشت پرده‌اش اداره پلیس بود مرا کلافه می‌کرد. درک نمی‌کردم چرا آن‌ها هر ماجرای که رخ می‌داد، وارونه نقل می‌کردند و از گفتن حقایق طفره می‌رفتند. درست است که موضوع مرگ شرودر، فلوید و هر کس دیگری که در یک خط روند اتفاق افتاده بودند و همه به یک نفر ختم می‌شدند، موضوع پیچیده‌ای بود و با مطرح کردنش، ترس و وحشت به جان مردم می‌افتاد؛ اما حداقل می‌دانستند که چه خطری در کمین آنان است. می‌فهمیدند در شهری زندگی می‌کنند که جرم و فساد حتی در اداره‌ای به آن بزرگی با آن همه اتاق و راهروهای کوچک و بزرگ که در هر شبانه روز صدها آدم چه کارمند چه شاکی، چه کارآگاه و چه متهم درون آن وول می‌خورند رخنه کرده است. حتی همین باعث می‌شد آن آدم‌های خلافکار با هر فکر پلیدی که در سر دارند، نتوانند در هیچ سوراخی خود را پنهان کنند و همواره ترس این را داشته باشند که یک روز کسی هویتشان را بشناسد و آن‌ها را لو بدهد.

- به خاطر همون مسائل امنیتی که گفتم، ما نخواستیم مردم دچار وحشت بشن. روزنامه‌ها رو هم که می‌شناسین. همیشه این جور وقتا دنبال منافع خودشون. از هر چیز کوچیکی به تیر بزرگ می‌سازند تا فروششون بیشتر بشه.

- راسته که میگن فلوید آدم کشته؟

خانم پری حرفی زد که مرا سخت متعجب کرد. دقیقاً احساس همان کسی را پیدا کردم که قلبش می‌ایستد و دکترها با انواع و اقسام روش‌های پزشکی به جان او می‌افتند تا به امید احیای مجدد به او شوک وارد کنند. من نیز همین گونه شدم. قلبم از کار افتاد. چشمانم سیاهی رفت و مغزم با هر تیک و تاک ساعت رو به خاموشی می‌رفت. حتی لحظه‌ای عالمی دیگر ترکیبی از بهشتی که در انجیل توصیف شده بود و خاطراتی که عمویم از زادگاهم بازگو کرده بود، مقابل دیدگانم ظاهر شد و دوباره از بین رفت.

سعی کردم به خود بیایم و پرسیدم: شما این رو از کجا فهمیدید؟

- پس حقیقت داره.

- میگم شما این رو از کجا فهمیدید؟

تن صدایم بالا رفته بود. در گیر و دار خشمی نهفته که چشمانت را رو به همه چیز خواهی بست. من نیز بسته بودم و فراموش کرده بودم با کسی صحبت می‌کنم که تا همین چند لحظه پیش برایم مظهر وقار بود و نشانه زنی سنگین که قدم‌هایی آرام و با متانت برداشته و سختی روزگار کشیده بود. صدایم به قدری بلند و ترسناک شده بود که به فریادی برخاسته از غاری تاریک یا جنگلی که در تلاطم بارشی نفس گیر میزبان درنده‌ترین حیوانات شده باشد، شباهت داشت و خانم پری را که هاله‌ای از لطافت‌های زنانه پوشانده بود حسابی ترساند. به تکاپو افتاده بود و مضطرب برای اثبات ادعای خود تلاش می‌کرد.

- تو روزنامه‌های امروز صبح نوشته. مگه نخوندین؟

خواستم بگویم: "نه؛ اهل روزنامه خواندن نیستیم." اما این مسئله نکته مهم‌تری داشت که ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. تا آنجایی که به خاطر دارم و از زبان رالف شنیده بودم ماجرای مرگ شرودر به شکل دیگری تعریف شده بود؛ خودکشی. حال چگونه ممکن بود بعد از گذشت چند روز دوباره همان مطلب با تیتري متفاوت و درشت درون روزنامه چاپ شود؟ چه کسی پشت این خبرسازی بود و آن را هدایت می‌کرد؟ پاسخ دادن به این سوالات در آن لحظه تنها دغدغه من شده بود به حدی که سوال دوباره خانم پری را که پرسید: «کشته شدن صاحب اون شرکته تجاری... اسمش چی بود خدایا... اون هم به این اتفاقات مربوطه؟» بی‌جواب گذاشتم. سراسیمه از خانه او بیرون زدم و بعد از هزاران پرس و جو در حالی که می‌دویدم، خود را به نزدیک‌ترین دکه روزنامه‌فروشی رساندم. اتاقکی با سقفی شیب‌دار رو به جلو که مجلات و روزنامه‌های چیده‌شده روی قفسه‌ای را که با دو زنجیر رنگ و رو رفته متصل شده بود، از گزند برف و باران محافظت می‌کرد. اتاق به قدری کوچک بود که احساس خفگی به من دست داد و دچار نفس تنگی شدم. مدتی طول کشید تا شمارش نفس‌هایم متعادل شود. از مردی که کلاه نیمه چرمی بر سر داشت و روی صورتش هم هلال ماهی نقاشی شده بود، روزنامه روز را گرفتم و همان جا مشغول خواندن شدم. حتی نمی‌دانستم با این شرایط آمادگی خواندن مطالبی را که سخت مرا درگیر خود ساخته بود، دارم یا خیر. تیتري درشت و مشکیش این چنین بود: "از افسانه تا واقعیت.."

پاهایم سنگین شده بود و قادر به حرکت نبودم. عضلاتم به سختی منقبض می‌شد. انگار در عرض چند دقیقه دویست کیلو وزن اضافه کرده باشم. با وجود آن که بدنم داغ شده بود و ضربان قلبم، تعداد نفس‌هایم و حجم فعالیت‌های ذهنی‌ام افزایش یافته بود؛ اما قدم‌هایم را به سختی بر می‌داشتم. احساس می‌کردم آسفالت‌های زبر و خشن خیابان با صورت‌های لک و پیسی‌اش، دست‌های تنومندش را دور پاهایم حلقه زده است. در آن وضعیت، نسبت به هر چیزی واکنش نشان می‌دادم. صدای بال و پر زدن‌های پرندگان که از بالای سرم می‌گذشتند، همچون طوفانی در گوشم پیچیده می‌شد و حرکات مورچه‌هایی که گهگاه خواسته و ناخواسته نگاهم به آنان معطوف می‌شد، برایم سرعت نور را داشت. این به خاطر چیزهایی بود که درون روزنامه خوانده بودم. نویسنده‌اش ضمن آن که همه چیز را می‌دانست، قوه تخیل بالایی داشت. او برای هر اتفاق داستانی ساخته بود. نوشته بود: «ارول شرودر و اسکوتر پیتون در یک شرکت تجاری بزرگ و نامدار با یکدیگر کار می‌کردند. پیتون به همکاریش اعتماد زیادی داشت و او را به عنوان یکی از سهامداران خود کرده بود؛ اما شرودر به جای پاسخ دادن به این اعتماد، به دنبال بزرگ کردن نهالی بود که از مدت‌ها پیش کاشته بود؛ یعنی فروش مواد مخدر در پوشش و اعتبار شرکت. وقتی پیتون از ماجرا مطلع شد، در صدد مقابله با او بر آمد؛ اما قبل از آن که حتی پلیس بویی ببرد، در یک شب بهاری که ستارگان به مهمانی مهتاب رفته بودند قربانی‌اش شد. شرودر کیفی پر از اسکناس‌های سبز و تانخورده داشت که توجه رز فلوید، کارآگاه ویژه لس آنجلس، را به خود جلب کرده بود. هنگامی که او از محتویات این کیف با خبر شد، با زیرکی آن را دزدید و سپس از ترس آن که مبادا شرودر اشاره‌ای در بازجویی‌های خود اشاره‌ای به آن بکند، با تیغ ریش تراش به جان رگ‌های او افتاد و سلول سردش را غرق در خون کرد. غافل از آن که فهمیده باشد به خاطر درگیری با او آثار خود را زیر ناخون‌هایش پنهان کرده است. پزشک قانونی همان شب هویت قاتل را شناسایی کرد؛ اما او کجا بود؟ در یک تعمیرگاه قدیمی که با چند اسکناس ناقابل متروکه رها شده بود. فلوید در آن جا و در هنگام سپیده‌دم با طنابی به سرنوشت خود پایان داد تا رنج و عذابی را که در این چند ساعت کشیده بود به همه فریاد بزند. رنج یک اشتباه احمقانه؛ زیرا او یک ذاتا یک آدم پلید یا یک قاتل نبود. او یک مامور وظیفه‌شناس و زحمتکش بود که حتی شایسته تقدیر داشت؛ اما تنها به جرم نگاه کردن به صورت سبزگون کسی برایش دلربایی می‌کرد قربانی این اتفاقات شد.

«حرف‌های او از نظر من کاملاً بی‌معنی بود و بیشتر شبیه داستان‌هایی بود که آدمی برای خواباندن کودک خردسال خود می‌گوید؛ در حالی که حقیقت ندارد و زاینده تخیل است. مخصوصاً بخش دوم صحبت‌هایش را که اصلاً باور کردنی نبود.

من خود در آن تعمیرگاه شاهد همه چیز بودم و دیدم آن آدم‌های غریبه چگونه طناب را دور گردن فلوید انداختند و به ضجه‌ها و تمناهایش مهر خاموشی زدند. حتی اگر هم چیزی ندیده بودم، امکان نداشت کسی چند ساعت بعد از کشتن فردی دیگر، خودکشی کند. آن هم وقتی که یک کیف پر از پول در خانه‌اش پنهان کرده و می‌تواند به راحتی با آن خانه و هویتی جدید برای خود بسازد. نکتهٔ دیگری که اعصاب مرا حسابی به هم ریخته بود، این بود که نویسنده قصد داشت همهٔ این اتفاقات را یک ماجرای عادی جلوه دهد. انگار نه انگار که کسی پشت پرده قرار دارد و این اتفاقات را رهبری می‌کند؛ اما من همه چیز را می‌دانستم و حال که می‌دانستم، بهترین فرصت بود که با نویسنده آن مطالب‌گذاری ملاقات کرده و دروغ‌هایش را فاش کنم. ضمن آن که خیلی دلم می‌خواست بدانم او همین اطلاعات غلط را که کم هم نبود از کجا به دست آورده است؛ چرا که تاکنون ماجرای کشته شدن شرودر در سلولش سر به مهر مانده بود. نفهمیدم چگونه با این همه فکر و خیال، منشا خاطرات کودکی در مقابل دیدگانم ظاهر شد. قصد داشتم به دفتر روزنامه بروم یا حداقل تماسی با آن‌ها بگیرم؛ اما حال که این قدر گرم و عصبی شده بودم بهترین کار این بود که کمی استراحت کرده و فردا از نو شروع کنم. هر چند که به پایان رسیدن ساعت کاری دفاتر روزنامه دلیل دیگری بود.

از آن سوی خیابان رالف را دیدم که مقابل خانه‌ام رژه می‌رفت. از سمتی از پیاده رو که منتهی به خیابان بود قدم رو تا منزل خانم هاندرسون همسایهٔ مهربانم رفت. لحظه‌ای ایستاد. نگاهش را به اطراف دوخت. سپس به زمین خیره شد و با ضربهٔ پای چپش چیزی را نشانه گرفت و چند لحظه بعد دوباره بازگشت. او هم مثل من عصبانی به نظر می‌رسید. به صورتش چین و چروک انداخته بود و ذهنش مدام حرف‌هایی را که باید می‌زد و چیزهایی که انتظار شنیدن داشت مرور می‌کرد و وقتی به نتیجه‌ای نمی‌رسید، این مسیر را بار دیگر تکرار می‌کرد. وقتی با یکدیگر چشم در چشم شدیم، به سمت آمد و با لحنی پرخاشگرانه گفت: معلوم هست تو کجایی؟ از صبح تا حالا منتظرتم.

– کار داشتم.

لحن گرفته‌ام نشان می‌داد در چه وضعیتی قرار دارم؛ اما حال رالف هم بهتر از من نبود.

هنوز فرصت تعویض لباس‌هایم را نیافته بودم که مرا مورد هجوم سوال قرار داد. دقیقا همان سوال‌هایی که شب گذشته ازش فرار کرده بودم و چه خیال باطلی که گمان داشتم در این کار موفق بوده‌ام.

- دیشب به کلوریا چی گفتی؟

- باز دوباره شروع کردی رالف؟ من چیزی بهش نگفتم.

- پس چرا عین ابر بهاری اشک ریخت و گریه کرد؟ چرا هر چی زنگ در خونهایش رو زدم، صدایش کردم، جوابی نداد؟
حتما یه چیزی بهش گفتی که اون ناراحت شده. پیشخدمت می گفت کلوریا حالش خوب بود؛ اما به محض این که رفت تو اون اتاق لعنتی، به محض این که تو باهاش حرف زدی حالش خراب شد.

- جاسوست چرا بقیه اش رو نگفت که این همه راه پا نشی بیای این جا اعصاب من رو خرد بکنی؟

لحن عصبی رالف، نگاه های غضب آلودش، آب دهان هایی که پیوسته قورت می داد تا برای بازجویی کردن نفسی تازه کند، همه همچون ویروسی به من سرایت کرده بود. من و او آینه تمام قدی بودیم که تصویر یکدیگر را به نمایش می گذاشتیم. به محض آن که ابروهایم را فشرده می کردم، او کارم را تقلید می کرد و با هر دندان قروچه او، من نیز واکنشی مشابه نشان می دادم. هیچ کدام متوجه رفتار پرخاشگرانه یکدیگر نبودیم و تنها در برابر هر حمله ای لحنی بی رحمانه تر انتخاب می کردیم.

- طفره نرو کل. من فقط یه سوال ازت کردم. بگو چی بهش گفتی؟

- من چیزی بهش نگفتم؛ ولی همین قدر بدون که شماها به درد هم نمی خورین.

- یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم.

نتوانستم بیشتر از این او را که هر لحظه خطی بزرگ و سیاه رنگ روی مغزم می کشید و آن را به سرعت کتیف می کرد تحمل کنم. من نیاز به آرامش و تمرکز داشتم تا بفهمم در کجای مسیر قرار دارم و حرکت بعدی ام چیست؛ اما لحن طلبکارانه او که مدام مرا مقصر این اتفاقات نشان می داد، اعصابم را خراب می کرد.

- یعنی این که کلوریا با اون آدما همدسته. همونایی که این همه از خواب و خوراکمون زدیم تا یه رد و نشونی ازشون پیدا کنیم. می دونی تو کیفیتش چی دیدم؟ همون دفترچه شرودر رو که فکر می کردیم فلوید از بین برده، دست اون بود. رنگش جلدش، اسم برنش.... حتی چند صفحه اولش هم کنده شده بود.

- تو چیکار کردی کل؟

چرخ می مختصر درون اتاق زد و در حالی که متعجب با خود می اندیشید، ناگهان برگشت و گفت:

_ حالا می فهمم چرا اون از دستم ناراحته. تو ناراحتش کردی. با حرفات، با بد بینی هات. لابد برگشتی و همین چرندیاتی که به من گفتم رو تحویل اون دادی. چرا فکر می کنی همه آدمها مقصرن، همه شون بدن؛ اما تو خوبی؟

- داری تند میری رالف. من حرفی در این باره بهش نزدم. دفترچه رو هم اتفاقی وقتی از اتاق رفت بیرون پیدا کردم.

- اگه راست میگی چرا همون موقع چیزی بهم نگفتی؟ چرا موضوع رو مخفی کردی؟

- چون نمی خواستم ناراحت کنم؛ چون می دونستم چه قدر بهش علاقه داری. وقتی می دیدم مثل یه بچه چهار پنج ساله خودت رو خوشگل کردی، نشستی یه گوشه و داری برای خودت خیال بافی می کنی چی کار می کردم؟ می گفتم اون با فلوید، قاتلی که بیش از یک سال در نقش یک کارآگاه جاسوسی ماها رو می کرده همدسته؟ من به خاطر خودت چیزی نگفتم. الان هم اگه بخوای حاضر کمکت کنم تا حقیقت رو بفهمی.

دستانش را مشت کرد و در هوا تکان داد. سپس با حرص گفت:

_ اه... گور بابای فلوید و همشون. من نگران کلوریا. چرا نمی فهمی؟ نگران... نگران... نگران....

رالف مجال صحبت کردن نداد و سراسیمه به طرف در رفت. خواستم بار دیگر خطابش کنم؛ اما منصرف شدم. درک می کردم چرا او کنترل مغز و دهانش را از دست داده است. این نتیجه عاشقی است و دردی که سینه هر کسی را خواهد سوزاند. حتی اگر در مقابل کسی ایستاده باشی که تا دیروز او را رفیق و برادر خطاب می کردی. همه اینها را خوب می فهمیدم، هر چند که خودم تجربه اش را نداشتم؛ اما علت عصبانیت های خود را نمی دانستم. آن هم در شرایطی که باید به جای شعله و رساختن آتش خشم رالف، او را آرام می کردم.

حرفای رالف ذهن مرا به هم ریخته بود و تمرکز را از من گرفته بود. حتی لحظه ای فراموش کردم برای چه به خانه بازگشته ام. این که روی مبلی به انتظار بنشینم. حرکت کند تانیه ها را که برایم صدای بلندی داشت تحمل کنم. هر از گاهی خود را با قهوه ای سرد سرگرم سازم. اگر حوصله ام کشید روزنامه ای بخوانم. البته نه بخش حوادث را که آن خبرنگار

نوشته بود؛ چون این طوری بدتر ذهنم درگیر می شد و چون کاری از دستم بر نمی آمد، مجبور می شدم به سرنوشت و این روزگار بی رحم ناسزا بگویم و در نهایت اعصاب خود را خرد کنم. و اگر هم سر حال بودم، سری به دفترچه یادداشتیم بزنم. هـ — و*س عجیبی پیدا کرده بودم که مدام مرا قلقک می داد تا وقایعی را که برایم رخ تاکنون رخ داده بود یا قرار بود در آینده برایم اتفاق بیفتد، درون همان دفترچه بنویسم. انگار از همان ساعات پیش که آن را در دست گرفتم و بوی کاغذها و جوهر کلمات درون بینی ام پیچید، احساس نیاز به نوشتن پیدا کرده بودم. شاید چند روز بعد یا چند سال بعد که مرگ را پیش روی چشمانم دیدم و کسی را آن را پیدا کرد، بفهمد که این همه تلاش و از خودگذشتی و دوندگی و عرق ریختن ها برای چه بوده است.

— آقای رییس همین الان تشریف آوردن. یه چند لحظه صبر کنین...

بار دیگر نگاهی به ساعت انداختم. این بار ثانیه ها روی عدد سه قرار داشتند و به سرعت به پایین سر می خوردند. این تنها جمله ای بود که در طول چند دقیقه گذشته شنیده بودم. صبر کنین... پشت خط بمونین...

بعد از دقایقی تماس با دفتر روزنامه، زنی که به نظر منشی بود و صدای مردانه ای داشت؛ اما با ناز و کرشمه صحبت می کرد گوشی را برداشت. وقتی او فهمید پلیس هستم، تلفن را به سردبیر داد و بعد از آن سردبیر نیز هنگامی که از من علت تماسم را پرسید و به او گفتم می خواهم با کسی صحبت کنم که مقاله دیروز را نوشته، مرا دست به سر کرد و به رییس دفتر پاس داد. او در ابتدا گفت که نام آن شخص سوزان پرز است و در ادامه اشاره کرد که زیر هر ستون، متن یا مقاله نام شخصی که آن را نوشته درج می شود. من نیز که به خود زحمت نداده بودم این مورد را کشف کنم، از او خواستم که مرا به آن زن وصل کند. در این زمان بود که او مکث کوتاهی که با کمی سرفه همراه بود، کرد و من ضمن آن که فهمیدم او احتمالاً دچار سرماخوردگی یا آلرژی فصلی شده است، قصد طفره رفتن را نیز دارد. سپس در حالی که صدای پاهای رییس دفتر در گوشش می پیچید و من نیز آن را از پشت تلفن می شنیدم، او را از دور صدا کرد و تلفن را به او داد و مرا دوباره به زحمت انداخت؛ زیرا مجبور شدم همه چیز را از اول بگویم.

— سلام. من ویلیام هاو کینگز هستم. بفرمایین...

خودم را معرفی نمودم و دوباره خواسته‌ام را مطرح کردم. آقای هاوکینگز نیز مکث کوتاهی کرد و انگار که بخواهد از همکارانش کمک بگیرد جواب داد:

_ ایشون الان در دفتر نیستن. ظاهرا مادر بزرگشون کسالت داشته و موندن خونه.

_ پس لطفا آدرس خونه‌شون رو بدین.

_ متاسفم آقا، نمی‌تونم این کار رو بکنم. شاید ایشون تمایلی به این کار نداشته باشن. ضمن این که این فقط یه تماس تلفنیه و من نمی‌دونم شما کی هستی و واقعا از اداره پلیس لس آنجلس تماس می‌گیری یا نه. بهتر نیست برای چنین درخواست‌هایی حضوری تشریف بیارین و البته با حکم قانونی؟

آقای هاوکینگز سپس از حقوق شهروندی صحبت کرد و از چندین ماده و تبصره قانونی گفت که من از هیچکدامشان سر در نمی‌آوردم. شاید او اصلا رییس نبود و وکیلی چیزی بود و من نمی‌دانستم. با خود اندیشیدم که چگونه این معما را حل کنم و آدرس آن زن را از او بگیرم. یاد نقشه‌هایی که ابتدای صبح کشیده بودم افتادم. می‌خواستم به محض برقراری تماس مثل آدم عصبی رفتار کنم و با خطراتی که نویسنده این مطالب دروغین به جان خریده، کسی را که پشت خط قرار دارد بترسانم؛ اما آن قدر گوشی به دست به انتظار نشستم و مدام مرا به فرد دیگری واگذار کردند که همه چیز از خاطر رفت و اصلا رغبتی هم برای این گونه نقش بازی کردن نداشتم؛ اما خب، به هر حال این هم ترفندی بود که در آن لحظه‌ای که فکرم به جایی نمی‌رسید می‌توانست گره گشا باشد. دل را به دریا زدم. چشمانم را بستم و خود را در آن نقش تصور کردم.

رگ‌های گردنم مدام منقبض و منبسط می‌شدند. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دادم و کلمات را سفت و محکم ادا می‌کردم. گرچه این محکم بودن به خاطر اطمینان از کاری که می‌کردم نبود. صورتم نیز هر لحظه به رنگی در می‌آمد. گاهی به خاطر تند صحبت کردن و فشارهای عصبی قرمز می‌شد و گاهی نیز به رنگ بنفش و سیاه در می‌آمد. گفتم صورتم، یاد تورم بینی‌ام افتادم که به کلی فراموش کرده بودم. باید یادم می‌ماند که در اولین فرصت نگاهی به آینه بی‌اندازم و آن را بررسی کنم. البته دردی نداشتم. شاید هم داشتم و به خاطر مسائلی که فکرم را مشغول کرده بود احساسش نمی‌کردم؛ اما با این حال اگر تورمش نخوابیده باشد یا در اثر ضربه‌ای که آن مرد ناشناس به من زده بود

دچار انحراف یا شکستگی شده باشد و بعدا معلوم شود، دچار دردسر می شوم. حتی نمی توانستم تصور کنم با صورتی باندپیچی شده در حالی که حتی نفس کشیدن هم برایم دشوار می شود، به ماموریت های سخت و پیچیده ای که داشتم ادامه دهم.

آقای هاو کینگز مدام مکث می کرد و با نگاهش کارمندان را زیر نظر می گرفت. حرکات، رفت و آمدها و صحبت هایشان. اگر چه هر یک مشغول به کاری بودند؛ اما می توانستم حدس بزنم که گوش هایشان را تیز کرده بودند تا صحبت های میان ما را بشنوند. رییس دفتر هم سعی داشت ضمن انتخاب کردن کلماتی مؤدبانه خود را خونسرد نشان دهد تا عرق هایی را که احتمالا در نتیجه حرفای من روی پیشانی اش می نشست پاک نماید تا کسی متوجه عمق فاجعه نشود؛ اما من مراقب بودم که در میان تهدیدها و خط و نشان هایم کافی ندهم و اسراری را فاش نکنم. هر چند که با توجه به اخباری که در روزنامه چاپ شده بود، اصلا نمی دانستم مرز بین راز و حرفای معمولی چیست. آقای هاو کینگز خیلی زود مقاومت را شکست و در حالی که سعی داشت با همان تبصره ها و ماده های قانونی که تنها نقطه ضعف من بود مرا گیج کند، آدرس آن زن را به من داد و من بدون آن که چیزی بخورم یا با جرعه ای آب لب هایم را که به خاطر بحث کردن با مسئول روزنامه خشک شده بود تازه کنم، از خانه خارج شدم. حتی دوباره ماجرای بینی ام را فراموش کردم. انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش با خود کلنجار رفته بودم. لباس کارم را هم پوشیدم تا یک جورایی احساس قدرت نمایم.

چند صدمتر مانده به خانه سوزان پرز چیزی شبیه جاذبه مرا به سوی خود کشاند. سرمست و آسوده خاطر، فارغ از هر گونه فکر و خیالی؛ ولی چون همچنان با آن جا فاصله داشتم، نمی توانستم بفهمم دقیقا چیست. وقتی به کلبه ای سرتاسر آجری که تک و توک آجرهایش زیر آتش خورشید رنگ باخته بودند رسیدم و ناخواسته سر بالا کردم، چشمم به دودکش و حرارتی که از آن خارج می شد افتاد. دود از درون دودکش به بالا می خزید. آسمان آبی را در هم می شکافت و بالا و بالاتر می رفت و در نهایت به ابرها می پیوست. این حرارت همان عشق بود و بو، بوی کلوچه ای که با جان و دل برای محبوبیت می پزی. آردها را با دستانی که ساعتی قبل در دستانش بوده ورز می دهی و قبل از آن که درون فر بگذاری، با هرم نفس هایت آن را معطر می کنی. این همان احساسی بود که برایم بیگانه و غریبه به نظر می رسید. چرا که مدت ها بود در خانه ام آن را احساس نکرده بودم. به نظر من هر زمان که در هر خانه ای اجاق روشن باشد، عشق در آن جریان دارد و زندگی جاریست. در غیر این صورت زندگی ات بی هدف خواهد بود و مثل من سرد و بی روح روز را شب می کنی و مدام

کوله بار گذشته‌ات را زیر و رو خواهی کرد و حسرت اتفاق‌هایی را که نباید می‌افتاد یا کارهایی که باید می‌کردی می‌خوری.

باورم نمی‌شد این احساسات تازه در مدت کوتاهی در من ریشه دوانده باشد. منی که تا همین چند روز پیش نه، تا همین چند دقیقه پیش خشک و جدی بودم و فقط به کارم و هدفی که داشتم فکر می‌کردم. منی که بعد از حادثه‌ای تلخ به احساسات خود افسار بسته بودم و فقط با عقلم زندگی می‌کردم، تصمیم می‌گرفتم و کاری را به سرانجام می‌رساندم، حال درباره‌ٔ عشق و عاشقی صحبت می‌کردم؟ حال با خود از محاسن وجود زن در زندگی می‌گفتم؟ انگار در اشتباه بود و جاذبه‌ای که از آن می‌گفتم، بوی کیک خانگی نبود. چیزی بود که هر لحظه بیشتر می‌شد و هر قدم که به سمت خانه برمی‌داشتم، بیشتر مرا به سوی خود می‌کشید. تا آن که سکوت را با ضرباتی که به در کوفتم شکستم و حقیقت این جاذبه را فهمیدم. وقتی دختری با پوست سفید و شفاف و موهایی بلوند که آن را با توری پشت سر خود بسته بود مقابل چارچوب در قرار گرفت، راز این جاذبه کشف شد. به راستی او که بود که این گونه مرا به سوی خود می‌کشید؟ چهره‌اش خیلی آشنا می‌زد؛ اما نمی‌توانستم شناسایی‌اش کنم. آن هم در شرایطی که تنها قلبم فعالیت می‌کرد و ضربانش ریتمی تند یافته بود. او هر که بود، زیبا به نظر می‌رسید. صورتش گرد و لطیف بود. چشمان درشتش را مستقیم به چشمان من دوخته بود و در حالی که انگشتان ظریف خود را به دیوار کناری تکیه می‌داد و با دست دیگر ناخن‌های لاک‌زدهٔ سرخ کمرنگش را به معرض نمایش می‌گذاشت، لبخندی به من زد. انگاری او هم فهمیده بود که چه قدر خوب دلربایی می‌کند. آن هم برای کسی که اولین بار است شیفتهٔ زیبایی‌های کسی شده است. آری؛ این اولین باری بود که این احساس را پیدا می‌کردم و به عنوان اولین تجربه خیلی برایم لذت بخش بود. سعی کردم در دریای خشکیدهٔ ذهنم مشت به مشت آب بریزم. موجی درست کنم و جریانی بسازم و میان خاطرات تلمبار شدهٔ گذشتهٔ چهرهٔ او را جستجو کنم و بفهمم این صورت معصوم و دلربا را قبلاً کجا دیده‌ام؛ اما هر چه تلاش می‌کردم بی‌نتیجه می‌شد. مغز من کاملاً از کار افتاده بود و فقط احساسم بود که به من جهت می‌بخشید. در میان سکوتی طولانی که کار من تنها نگاه کردن و کار سوزان لبخند زدن بود، او سکوت را شکست و به حرف آمد. و تنها صدایی که در آن لحظات می‌شنیدم صدای دلنشین او بود.

– بفرمایین. کاری داشتین؟

لبان خشکیده‌ام را تر کردم. به خود فشار می‌آوردم تا بتوانم جوابی بیابم. انگاری اصلا حرف زدن از خاطر من رفته بود. کودکی چند ماهه شده بودم که تازه دهان باز می‌کند. آن قدر تقلا کردم که بالاخره موفق شدم موتور ذهنم را روشن کردم و چیزی بگویم. ابتدای امر خود را معرفی کردم. سعی می‌کردم از کلماتی استفاده کنم که در شأن او باشد. در شأن کسی که هنوز نمی‌دانستم کیست.

—می‌خواستم راجع به مطالبی که توی روزنامه نوشتین باهاتون صحبت کنم.

— چرا جلوی در؟ بفرمایین تو...

سوزان از مقابل چارچوب کنار رفت و من پشت سرش راه افتادم. او آرام دستش را در هوا تکان می‌داد و هر قدمی که بر می‌داشت به حرکتش جهت می‌بخشید. تا آن که مرا به سالن پذیرایی هدایت کرد. جایی که پیرزنی کنار شومینه خاموش سالن روی ویلچرش به خواب عمیقی فرو رفته بود و خروپف می‌کرد. البته صدایش به خر خر شباهت بیشتری داشت تا خروپف. گردنش وضعیت خوبی نداشت. رو به بالا خم شده بود و اگر چند ساعت به همین حالت رها می‌شد، مطمئنا او را دچار آرتروز و درد مفاصل می‌کرد. سوزان بالشت کوچکی که از قبل پشت گردنش گذاشته بود جا به جا کرد و دوباره گردنش را به حالت اولیه برگرداند. سپس برگشت و بار دیگر به من که همچنان ایستاده بودم و حرکاتش را دقیق نگاه می‌کردم خیره شد. حاضر بودم تا آخر عمرم همان طور بایستم، دچار پا درد، واریس و انواع و اقسام بیماری‌های پا بشوم؛ اما لحظه‌ای این لذت را از دست ندهم. یعنی به راستی من عاشق او شده بودم؟ آن هم با یک نگاه؟ من که آدمی نبودم با یک نگاه عاشق کسی بشوم. درست است که تجربه این کار را هم نداشتم؛ اما خود را خوب می‌شناختم و مطمئن بودم امکان ندارد قلبم برای چیزی به جز هدف و کارم بتپد؛ ولی حالا برای کسی دیگر می‌تپد و هر لحظه شدتش نیز بیشتر می‌شد. به راستی او که بود که این گونه مرا شیفته خود ساخته بود؟

در آن دقایقی که به آسانی می‌گذشتند و من حرکت زمان را احساس نمی‌کردم، تنها صدای خروپف پیرزن بود که سکوت سالن را در هم می‌شکست و شاید صدای در هم شکستن آسمان آبی توسط دودهای معطری که از دودکش به بالا می‌خزیدند و هیچ کس قادر به شنیدنش نبود. بعد از آن نیز تنها صدای آرام و مهربان سوزان بود که برایم جلب توجه می‌کرد که می‌گفت: مادر بزرگمه. امروزم یه کم حالش خوب نیست موندم خونه مراقبتش باشم. تقریبا از وقتی که یادم میاد کارم همین بوده. پدرم راننده تریلی بود. خیلی کارش رو دوست داشت؛ یعنی کلا عاشق ماشین سنگین بود. یه

شب حین رانندگی چشماش سنگین میشه و ماشینش چپ می کنه. همون لحظه تموم می کنه. اون موقع من چهار پنج سالم بود و چیز زیادی ازش تو ذهنم نمونده، به جز چند تا تصویر کدر که فقط هنگام خواب کنار هم قرار می گیرن و برام کابوس می سازن. البته همیشه هم کابوس نیست. گاهی اوقات می بینم که باهش رفتم پارک. من سوار چرخ و فلک شدم. چرخ و فلکش خیلی بزرگ نیست. هم اندازه خودمه. بعدش برام بستنی می گیره و منم می شینم با شوق و ذوق تا تهش می خورم. مادرم هم هم هفت هشت سال بعدش ناگهانی سل گرفت و مرد. از اون زمان دیگه مراقبت از مادربزرگم افتاده گردن من. البته ناراضی نیستم. می دونین... بعضی ها پیر که میشن از دست و پا می افتن. حتی نمی تونن کارهای روزمره شون رو انجام بدن. اگه آلزایمر هم بگیرن دیگه بدتر؛ اما مادربزرگ من این طوری نیست. هنوزم مثل زمان جوانیش مهربون و شیرینه. تنها عیبش اینه که پیره.

همزمان که او صحبت می کرد، اشاره‌ای به مبل‌هایی که مقابل شومینه قرار داشتند کرد و خود کنار مادربزرگش نشست. من نیز تنها نگاه می کردم و حرکات لب‌هایش را زیر نظر داشتم که با ظرافت خاصی بالا و پایین می رفتند. اگر صحبت‌هایش را هر کسی دیگه‌ای می شنید برایش تاسف می خورد؛ اما من لذت می بردم. از هر کاری که او انجام می داد لذت می بردم.

- چیزی می خورین براتون بیارم؟

- نه ممنونم.

- ببخشید این قدر پرحرفی کردم. حالا نوبت شماست که صحبت کنین.

- درباره چی؟

تبسمی کرد و نگاه مرا ناخواسته از چشمانش به لب‌های کوچک و جمع و جورش سوق داد.

- نمی دونم. ظاهرا می خواستین درباره مقاله‌ای که نوشته بودم حرف بزنین. فکر کنم خیلی خوشتون اومده که این همه راه رو به خاطرش اومدین.

- موضوع این چیزا نیست. میشه یه سوال از تون بپرسم؟ شما این اطلاعات رو از کجا آوردین؟ درباره مرگ شرودر، فلویید... هر اتفاقی که تو اون چند روز رخ داده؟

- بعضی از همکارام فکر می کنن چون من یه دختر ریزه میزه ام نمی تونم از پس کارام بر بیام؛ اما هر کسی یه مهارتی داره. منم بدم چه طوری اطلاعاتی که می خوام رو به دست بیارم. حالا اگه ترفندم رو به شما بگم دستم رو میشه و بقیه ازم جلو می زنن. غیر از اینه؟

- آخه مشکل این جاست که این اطلاعات خیلی هم درست و دقیق نیست. من در جریان جزئیاتش هستم. به خاطر همینکه که می خوام بدونم کی این دروغ ها رو بهتون گفته.

- دروغ؟ اگه فکر می کنین دروغه، ثابت کنین.

باز لبخند زد. این بار زیباترین و شیرین تر از قبل و در حالی که او را با دقت رصد می کردم، از مقابل چشمانم گذشت.

من دیگر نتوانستم بیشتر در خانه سوزان بمانم. قلبم مدام می تپید و شدت تپشش به حدی بود که می ترسیدم از قفسه سینه ام بیرون بزند. حتم داشتم در چنین شرایطی که مغزم از احساساتم دستور می گیرد، نمی توانم به جواب سوال هایم برسم. به راستی که با دیدن او بدجور غافلگیر شده بودم. مانند مبارزی که تسلیم فن های ناشناخته حریفش نشود، من زمین گیر شده بودم و قادر به هیچ کاری نبودم. تنها چیزی که در آن لحظات به ذهنم رسید، این بود که هر چه سریع تر خانه را ترک کنم و در یک فرصت مناسب، وقتی که فکرم خوب کار می کرد بار دیگر با او ملاقات کنم.

سوزان درست می گفت. اگر من معتقد بودم مطالبی که درون روزنامه چاپ شده دروغ است باید اثباتش کنم؛ اما چگونه وقتی مدرکی در اختیار ندارم؟ که اگر داشتم همان روز اول روی میز هانت می گذاشتم تا به بهانه گم شدن یک اسلحه این طور دست و بال مرا نبندد. که به من به چشم یک جوون بیست ساله بی تجربه که مدام دنبال دردسر می گردد و آخر سر با بی عقلی سر خود را به باد می دهد نگاه نکند؛ زیرا که روزهای سختی را میان توپ و تفنگ گذرانده و با تجربه بودم؛ ولی قبل از پیدا کردن مدارکی که سوزان می گفت، باید دنبال چیزی می گشتم که از همان لحظه ملاقات با او ذهن مرا مشغول کرده بود. این که قبلا او را کجا دیده بودم. و برای این کار به محض آن که به خانه باز گشتم، بدون این که آبی به دست و صورتم بزنم یا حتی لباس هایم را عوض کنم، به آلبوم عکس هایی که درون صندوقی پشت یکی از درهای کمد

که به ندرت آن را باز می کردم گذاشته بودم، مراجعه کردم. لحظات عمر من درون صفحاتی خلاصه می شد که با دیدن عکس هایش گاهی برقی در چشمانم از سر شوق می درخشید و گاهی اوقات هم صورتم گرفته می شد. صفحات را آرام ورق می زدم و خاطره بازی می کردم.

از زمان کودکی ام اگر عمویم بعدها خاطراتی برایم تعریف نمی کرد، جز کتک های دوست او که تصویری سیاه درون ذهنم ساخته بود چیزی به یادگار نداشتم؛ اما با پا گذاشتن در عصر نوجوانی اوضاع کمی دگرگون شد. پیرمردی خیر و نیکوکار که نامش را تا چند سال نمی دانستیم، از طرف موسسه ای به نام زندگی زیبا که رابط چنین جریاناتی بود به کمک ما آمد و بسیاری از خرج های ما را متحمل شد. حتی زمینه هایی را برای خرید خانه ای البته کوچک برای ما فراهم کرد. هر چند که او عمر طولانی نداشت و بعد از مرگش وارثین او خانه را از ما گرفتند و ما فهمیدیم که آن خانه متعلق به خود او بوده است. بعد از آن نیز دوران جوانی و تحصیل در دانشگاه که همزمان شد با سخت ترین و دردناک ترین لحظات عمرم؛ یعنی جنگ. من ترم اول رشته ادبیات بودم. رشته ای که با سختی هایی که در زندگی کشیده بودم تعارض داشت؛ اما تصویری که در ذهنم از زیبایی های زادگاهم ثبت شده بود، مرا ترغیب می کرد که به این رشته روی بیاورم. احساسات پاکی که درون من وجود داشت، مهربانی و صداقتم از همان جایی نشات گرفته بود که من زاده شده بودم و همین نشان می داد تصمیم درستی گرفته بودم.

وقتی به زمان جنگ رسیدم، نگاهم را از تک و توک عکس های به جا مانده برداشتم و به زمین خیره شدم. نمی خواستم دوباره آن خاطرات تلخ را مرور کنم؛ آن هم در شرایطی که دیگر نه شبها کابوسی می دیدم و نه دچار توهم می شدم. ترجیح دادم دوباره به عقب برگردم و عکس هایی را که برایم لذت بخش بود ببینم. نگاه من در طول این مدت که زمان حرکت نامشخصی داشت و نمی فهمیدم آهسته می رود یا تند، با دقت به عکس ها دوخته شده بود؛ اما ذهنم جای دیگری بود. به کسی فکر می کردم که در یک نگاه قلب مرا تسخیر کرده بود. به زیبایی های آن مهتابی که شبهای تاریکم را روشن کرده بود و طعم واقعی زندگی را به من چشاند بود. آن قدر در این فکر و خیالات فرو رفتم که صدایش در گوشم پیچید.

- داری چی کار می کنی؟

سرم را بالا آوردم. او در چارچوب ایستاده بود درست چند متر جلوتر از من، در حالی که لباس نخی نازک پوشیده بود. در دو سمت دامنش چاکه از زانو به پایین وجود داشت و چون دامنش کوتاه بود، پاهای کوچکش خود نمایی می کرد. موهایش را هم این بار کمی را روی صورتش و مابقی را روی شانه‌هایش انداخته بود. ظاهرش کاملاً با آن چه صبح دیده بودم تفاوت داشت و او شبیه دخترهای نوجوان شده بود. به پاکی، زیبایی و معصومیت آن‌ها. صدایش قلبم را دوباره به تپش انداخته بود و وقتی در چشمانش نگاه کردم، خود را در دنیایی دیگر دیدم. دنیایی که به دور از هرگونه شلوغی و کثیفی شهر، روی تپه‌ای بزرگ و سرسبز تنها خودت هستی و معشوقه که دست در دست یکدیگر و پا برهنه روی علف‌های خنکش می دوی و پرندگانی که برایت نغمه‌های عاشقانه سر می دهند.

- تو کی اومدی؟

- خیلی وقته.

- آره. راست میگی.

و در دلم ادامه دادم: تو خیلی وقته به قلبم اومدی. انگار چند ساله که تو رو می شناسم؛ ولی حیف که نمی دونم کی هستی.

- داری چی کار می کنی؟

- دنبال تو می گردم.

- تو اون عکسا؟

لبخند زد. لبخندی که در عین حال که به من آرامش می داد، ضربان قلبم را تشدید می کرد.

- اینا فقط عکس نیستن، خاطراتن.

- خاطرات خوب یا بد؟

- نمی دونم.

- می‌دونی، به نظر من خاطره خوب و بد وجود نداره. اگه یه اتفاق کوچیک تو زندگیت بیفته که تو رو ناراحت بکنه، هر چه قدر بیشتر بهش فکر بکنی اون اتفاق هم بیشتر برات ترسناک میشه. بیشتر آزارت میده. میشه مثل یه گول که هیچ جوره حریفش نمیشی؛ ولی اگه بهش فکر نکنی، فراموشش کنی و بعد از چند سال دوباره به گذشته برگردی، می‌بینی اون اتفاق خیلی چیز بدی هم نبوده. حداقل فایده‌اش اینه که تجربه‌ات بیشتر شده. نه؟

دوباره گفتم " نمی‌دانم " و سرم را همراهش تکان دادم. صحبت‌های سوزان را می‌فهمیدم؛ اما تا وقتی که نگاهم به چشمان درشتش دوخته شده بود، تا وقتی که این فرشته زیبا مقابل چشمانم، با هر حرکتش خودنمایی می‌کرد، نمی‌توانستم به چیز دیگری جز خود او فکر کنم. آرام به سمتم نزدیک شد و با بوی عطر تنش مرا سرمست کردم. نمی‌دانستم خواب هستم یا دارم در بیداری رویا می‌بینم. این احساس زنده چیزی نبود که در خواب و رویا بتوان تصور کرد. آلبومم را بست و کنارم روی تخت نشست.

- اگه اذیت می‌کنه پس چرا این قدر بهش فکر می‌کنی؟ یه امروز رو بیخیال این چیزا شو. حداقل به احترام من. تو اصلا نمی‌خوای از مهمونت پذیرایی کنی؟

- چرا چرا. ببخشید. حواسم پرت شد. هر وقت تو رو می‌بینم حواسم پرت میشه.

برخاستم و ناخواسته او را هم به دنبال خود کشاندم. از میان قوطی‌های کابینت که اکثرشان خالی بود، ظرف قهوه را برداشتم و همزمان با دست دیگرم مقداری آب درون قهوه جوش ریختم و روی گاز گذاشتم تا بجوشد.

- شرمنده که چیز درست و حسابی در شأن تو ندارم. یه افسری که بعد از چند ماه بیکاری و دنبال کار گشتن تازه دو هفته نیست عضو نیروهای پلیس شده، وضع مالی خوبی نداره که بتونه خوب ازت پذیرایی کنه. بوقلمونی بزی هم ندارم که برات شکم پر درست کنم. داشتیم هم آشپزی بلد نبودم که بتونم.

- اشکال نداره.

سوزان تنها لبخند می‌زد و من ضمن لذت بردن از بودن در کنارش، وقتی قهوه جوش آمد، فنجانی پر کردم و رو به رویش گذاشتم. برایش مقداری شکر ریختم؛ اما خودم تلخ خوردم و البته مثل همیشه سرد؛ چرا که هم‌نشینی با سوزان آن قدر برایم گرم و شیرین بود که نیاز به چیز دیگری نداشتم.

- بشین من در رو باز می کنم.

هنوز قهوه ام را تمام نکرده بود که زنگ در زده شد. پشت در پستی بود و برایم نامه آورده بود؛ چون او تنها پست چی بود که در این چند بلوک اطراف فعالیت می کرد و می دانست که من کس و کاری ندارم، به جای آن که نامه را درون صندوق مقابل در بی اندازد تا خاک بخورد، آن را به دست خودم سپرده بود.

برگشتم تا به سوزان بگویم چه کسی پشت در بود؛ ولی او را ندیدم. نه پشت آشپزخانه و نه درون اتاقی که خاطراتم را پنهان کرده بود. او رفته بود؛ بدون آن که خداحافظی کرده باشد و بدون آن که به قهوه اش لب زده باشد. او حتی عطر تنش را هم با خود برده بود. انگار از همان اول وجود نداشت و همه چیز زاییده ذهن خسته من عاشق بود.

این فکر و خیالات که به نظر تمامی هم نداشت، دشمن تازه من شده بود. در عین حال که از تکرارش لذت می بردم، موجب می شد مرز بین رویا و واقعیت را گم کنم و این اصلا خوب نبود.

ناراحت و مغموم روی مبل ولو شدم. چه لحظه شیرینی بود و چه قدر زود تمام شد. در حالی که همچنان پاکت را همراهم داشتم، به ناگهان متوجه سنگینی اش در دستم شدم. روی آن چیزی نوشته نشده بود. نه اسمی و نه آدرسی. وقتی آن را باز کردم چشمم به کاغذ تاشده ای افتاد که بوی آشنایی می داد.

- اگه فکر می کنی چیزایی که نوشتیم دروغه مدارکی بیار و ثابت کن. قرار ما ساعت یک، رستوران پالم خیابان گل ها. سوزان.

نمی دانستم برای این ملاقات چه بپوشم. کت و شلواری داشتم. همان که دو شب پیش در رستوران مایبل پوشیده بودم. تمیز و آراسته بود. شاید البته گران قیمت به نظر نمی رسید. می خواستم همان کروات راه راه کرمی را بزنم. یا نهایتاً کروات دیگری؛ اما احساس کردم این لباس مناسب دیدار با سوزان نیست. دوست داشتم در چنین روز به خصوصی که او مرا به صرف ناهار دعوت کرده بود، من نیز خاص و منحصر به فرد دیده شوم. به همین خاطر بار دیگر درب خانه خانم هاندرسون را کوفتم. او زن مهربانی بود و مطمئن بودم اگر لباس های همسرش را طلب کنم، تقاضایم را رد نخواهد کرد؛ ولی مشکل اصلی مخالفت کردن یا نکردن او نبود. مشکل این بود که هر چه خانم هاندرسون لباس جلویم می گذاشت، یک ایرادی داشت. آستین پیراهن ها بلند بودند و از سویی، کمر شلوارها برایم تنگ بودند. آن جا بود که فهمیدم شوهر او

خیلی از من لاغرتر و قد بلندتر است و نهایتاً مجبور شدم به گرفتن ادکلن رضایت دهم تا همان کت و شلوار خودم را بپوشم. چون واکس کفشم مدت‌ها پیش تمام شده بود از او واکس هم گرفتم. تنها امیدوار بودم که ظاهرم سوزان را ناامید نکند. شاید این ملاقات ما از دید او جنبه کاری داشت؛ اما من به چشم دیگری به آن نگاه می‌کردم و می‌خواستم به هر شکلی که شده نظرش را جلب کنم. دقیقاً مثل کسی که به خواستگاری دختری می‌رود. البته این بار بر خلاف آن چه که رایج بود، او مرا دعوت کرده بود.

از راننده تاکسی که سوارش شده بودم خواستم سریع‌تر رانندگی کند. دوست نداشتم حتی یک لحظه هم به چنین قراری دیر برسیم. من نمی‌دانستم رستوران پالم دقیقاً کجای خیابان گل‌ها است؛ چون حتی یکبار هم به آن جا نرفته بودم. فقط از این و آن شنیده بودم که رستوران گران قیمتی است و غذاهای دریایی و حتی روزهای به خصوصی هم غذای ایتالیایی سرو می‌کند. این دلیل دیگری بود که من می‌خواستم لباس‌هایی در شأن آن جا بپوشم تا مثل یک وصله ناجور در بین بقیه افراد که یقیناً وضع مالی بهتری داشتند به نظر نرسیم.

شنیده‌ها درست بود. رستوران پالم در وسط یک خیابان پهن قرار داشت با نمایی کاملاً شیک و مدرن که توسط چند ساختمان بلند از طرفین احاطه شده بود. حتی آسفالت‌های کف خیابان هم جنس مرغوب تری داشت و یا به نظر تازه عوض شده بود. ماشین‌ها به سرعت از آن جا می‌گذشتند؛ ولی خیابان کاملاً خلوت بود. در را که باز کردم، آهنگ ملایمی در گوشم طنین انداختم. برای پیدا کردن منبعش سرم را به اطراف چرخاندم. در طبقه دوم رستوران و در جایگاهی که اکثریت بتوانند ببینند، مردی پشت پیانو نشسته بود و می‌نواخت و هر بار که دستانش را روی دکمه‌ها حرکت می‌داد، روح یکی از مشتریان را نوازش می‌کرد. آهنگ تم عاشقانه‌ای داشت. سکوت کاملاً برقرار بود و جز این آهنگ و صدای به هم خوردن قاشق و چنگال‌ها چیز دیگری شنیده نمی‌شد. رستوران خیلی شلوغ بود و به سختی می‌شد جای خالی پیدا کرد. من هم تقریباً تمام میزها را گشتم تا توانستم سوزان را در میان جمعیت پیدا کنم. کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود و یک کیف جمع و جور که زنجیری طلایی به آن آویزان بود مقابل خود گذاشته بود. موهایش را نیز دوباره بسته بود. او اصلاً شبیه چیزی که ساعتی پیش در منزل دیده بودم نبود و چهره‌اش همچون زنانی بود که با مردانی سرمایه‌دار یا سیاستمدار ازدواج کرده‌اند. شیک و با وقار که حتی نوع نگاه کردن‌هایشان هم با بقیه فرق دارد. آرام پلک می‌زنند و به چیزی خیره نمی‌شوند.

وقتی مرا دید، مثل دفعه‌های قبل لبخند زد. انگار دیگر حسابی یاد گرفته بود چگونه مرا جذب خود کند. ضربان قلبم را بالا برد و چشمان مرا به حرکات زیبایش بدوزد.

- دیر کردین نگرانتون شدم. آدرس رو گم کردین؟

با خود و در رویای همان تپهٔ سرسبز که دستان او را محکم چسبیده بودم و می‌دویدم گفتم: «مهم نیست. بذار هر چی دارم و ندارم رو گم کنم، وقتی بعد از این همه سال تو رو پیدا کردم. تویی که هنوز نمی‌دونم کی هستی!»

- هر چند فکر نمی‌کردم آدمی مثل شما وقت شناس باشه؛ ولی اشکالی نداره. ممکنه برای هر کی پیش بیاد. چی سفارش می‌دین؟

- فکر کردم قرار بود در مورد اون مدارک صحبت کنیم.

- باشه، صحبت می‌کنیم؛ ولی بعد از ناهار. شاید شما میل به خوردن نداشته باشین؛ ولی من یه خیلی وقته این جام و حسابی گرسنه‌ام شده.

سوزان گارسون را صدا زد و دو غذا با نام‌های عجیب و غریب که بعداً فهمیدم ایتالیایی بودند به همراه مخلفاتش سفارش داد. به محض این که گارسون دور شد، دل را به دریا زدم و گفتم: مدرکی در کار نیست.

لبخند از لب‌های سوزان خشکید و متعجب به من خیره شد.

مکت کوتاهی کردم: تنها مدرکی که داشتیم از دست دادم. الان هیچی ندارم. مثل یه آدم بازنده که بخواد از صفر شروع بکنه. من خیلی وقته همه چیزم رو از دست داد.

کلمات بی‌مهابا بر زبانه جاری می‌شدند بدون آن که نگران عواقب سوال و جواب‌های بعد از آن باشم. سوزان لحظه‌ای نگاهش را از من برداشت و دوباره چشم دوخت. مدتی با کلمات بازی کرد و آرام گفت: نمی‌دونم چی بگم. من جای تو نبودم که بفهمم تو این کار چه سختی‌هایی کشیدی. حتی اگه راستش رو بخوای منظورت رو هم درست نفهمیدم. همیشه همین طور بوده که آدما برای رسیدن به هدف هاشون خودش رو به در و دیوار می‌زنن. هر کاری می‌کنن تا بهش

برسن؛ اما گاهی اون قدر درگیر این هدف‌ها میشن که چیزای دیگه رو فراموش می‌کنن؛ مثل صداقت، انسانیت، خانواده. تو چی رو فراموش کردی که این قدر غم توی صدات هست؟

جوابی برای گفتن نداشتیم و با سکوت‌م طفره رفتیم.

– اگه فکر می‌کنی هدف‌ت درست‌ه نباید ناامید بشی کل، باید با مشکلات و سختی‌هاش بجنگی. اگه تسلیم بشی، هیچ وقت به هدف‌ت نمی‌رسی. در عوض تا آخر عمر حسرت می‌خوری که چرا کوتاه اومدی. چرا دست از تلاش برداشتی و تسلیم شدی.

– من تلاشم رو می‌کنم؛ اما آخه چه جوری وقتی کسی حرفم رو باور نداره؟ مافوقم فکر می‌کنه زده به سرم. به خاطر گم‌شدن یه اسلحه برام حکم تعلیق بریده. دست و پام رو بسته. تا زمانی که تو اون اداره باشم، هر کاری بکنم سرپیچی از قوانین و دستورات مافوق به حساب میاد. من هر روز صبح به این امید بیدار میشم که امروز روز شانس منه. بالاخره یه سرنخ تازه پیدا می‌کنم و قدمی رو به جلو بر می‌دارم؛ اما آخرش هیچی گیرم نمیاد.

سوزان لحظه‌ای مکث کرد. انگار در ذهنش می‌خواست دوباره حرفای مرا مرور کند.

– با این وضعی که تو داری... استعفا بدی بهتره.

لحن او با شوخی همراه بود؛ با این وجود ذهن مرا درگیر کرد. او نیز این موضوع را فهمیده بود و سعی داشت حرفش را اصلاح کند. مدام می‌گفت شوخی کرده و بدون فکر این حرف را زده است؛ اما دیگر دیر شده بود و فکر من حسابی مشغول شده بود. وقتی مشغول خوردن غذا شدیم، در آن دقایق که عمدتاً به سکوت گذشت و دیگر حتی نوازندهٔ پیانو هم دست از کار کشیده بود، لحظاتی به چهرهٔ زیبا و حرکات سوزان که به آرامی غذا را در دهانش می‌گذاشت خیره می‌شدم و لحظاتی هم به حرفی که زده بود فکر می‌کردم. چون حواسم به انجام این دو کار کاملاً پرت شده بود، ناخواسته و یا شاید از روی احساسی که نسبت به سوزان داشتم و او را مثل جزیی از وجود خودم می‌دانستم، ماجرای وجود باندهای خلافکار و دست‌های پشت پرده‌ای که یقین داشتم تمام جرم و جنایت‌های شهر را هدایت می‌کند با او مطرح کردم. او ابتدا حرفم را باور نکرد. منکر شد؛ اما من مطمئن بودم باور نکرده است. مثل بقیهٔ آدم‌هایی که از این موضوع خبر داشتند؛ اما خود را به کری و کوری زده بودند. سوزان وقتی فهمید سرودر انباری برای قاچاق مواد مخدر داشته،

توصیه کرد دوباره پیگیر پیدا کردن آدرسش شوم و گفت اگر آن جا چیزی نیافتیم می توانم سراغ خرده فروش هایی بروم که در تمام سطح شهر پراکنده شده اند. گفت آن ها می توانند مرا به فروشنده بزرگتری مثل شرودر و بعد از آن کسی که در راس قرار دارد وصل کند. سوزان غذایش را با ظرافت تمام کرد؛ در حالی که من هنوز به حرفی که زده بود فکر می کردم.

خورشید چند ساعتی غروب کرده بود. خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود و جز چند تصویر مبهم که چراغ های روشن شهر یا نور مهتاب ایجاد می کردند چیزی دیده نمی شد؛ ولی من همچنان به مبل چسبیده بودم و رغبت انجام هیچ کاری را نداشتم. حتی پایان دادن به تاریکی و سکوت اتاق هم برایم کاری دشوار بود. گمان می کردم بوی کاغذ و کلمات خشک شده در دفترچه ام همانند دفعه قبل مرا هوشیار کند و بتوانم با نوشتن چیزی ذهنم را منحرف کنم؛ اما یکبار هم دستم به قلم نرفت تا آن که دیگر همه جا تاریک شد و چشمانم قدرت تشخیص را از دست داد. من تنها به حرفی که سوزان زده بود فکر می کردم. شاید حق با او بود. اگر استعفا می دادم دیگر کسی مراقبم نبود و حرکاتم را زیر نظر نمی گرفت که مبدا قانون را زیر پا بگذارم. دیگر کسی مرا به خاطر کارهایم سرزنش نمی کرد. برایم حکم تعلیق نمی برید. آن وقت خودم بودم و خودم و افکاری که در سر داشتم. البته این کار عواقبی هم دارد. این که مجبور هستیم به دور از چشم بقیه در تاریکی و شب با لباس و هویت دروغی فعالیت کنیم و بعد تا آخر عمر ترس این را داشته باشیم که مبدا کسی از موضوع بویی ببرد. دقیقا مثل ماجرای همکار فلوید که آن روز برایم اسلحه کشید و مرا تهدید کرد و من نیز به خاطر آن که اسرارم را فاش نکند مجبور به سکوت شدم.

در میان افکار مختلفی که به ذهنم هجوم می آورد، ناگهان چراغ روشن شد و من سوزان را دیدم که از آن سوی سالن به سمتم می آمد. با حالتی کلافه و خسته به او نگاه کردم و قبل از آن که حرفی بزند گفتم: بازم تو؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

سوزان چهره اش در هم رفت و از دستم آزرده خاطر شد.

– یعنی به این زودی دلت رو زدم؟ باورم نمیشه. من فکر می کردم تو با بقیه مردا فرق داری. دوست داشتن هات الکی نیست، از ته قلبه. انگار اشتباه می کردم. تو هم عین اونایی. پاش برسه خ— یانت هم می کنی.

در مقابلم ایستاد؛ ولی مرا از نگاهش محروم کرد. سرش را چرخاند و با اخم به چیزی خیره شد.

- آروم باش سوزان. من معذرت می‌خواهم. باور کن اصلا منظورم این نبود. آخه از وقتی تو اومدی تمام فکر من رو مشغول کردی. تا چند ساعت پیش به تو فکر می‌کردم، حالا هم به حرفی که تو رستوران زدی. اگه قرار باشه مدام جلو چشمم ظاهر بشی و باهات حرف بزنم، اون وقت نمی‌تونم به کارام برسیم.

- کدوم کار؟

- همین هدفی که دارم.

سوزان جلو آمد و کنارم نشست. دیگه دلخور نبود و صورت و چشمانش همان حالت مهربان را داشت.

- گفתי هدف؛ خیلی دوست دارم بدونم هدفت چیه.

- خب معلومه. این که افراد اون باند خلافکار رو دستگیر کنم و به دست قانون بسپارمشون.

- فقط همین؟

- منظورت چیه؟

- خب یه سری‌ها هستن به خاطر احترامی که مردم بهشون می‌ذارن میان پلیس میشن. بعضی‌ها قاشق خطر کردن هستن. بعضی‌ها هم دنبال مقام و قدرت. تو فقط هدفت همینه؟

- آره. البته اولش فقط به این خاطر اومدم که از گذشته‌ام فرار کنم. با نجات جون آدم‌ها و کمک بهشون به یه آرامشی برسیم. می‌دونی من از بچگی عاشق این جور کارا بودم. که به بقیه کمک کنم.

- پس چرا الان نمی‌کنی؟ می‌دونم گفתי برات حکم تعلیق بریدن. منظورم اینه که تو تمام فکرت شده دستگیری اون آدمای خلافکار و هر کاری هم حاضری بکنی تا موفق بشی؛ در حالی که می‌تونی مثل خیلی از همکارات هر روز به ده‌ها نفر کمک کنی. بدون این که قانون رو زیر پا بذاری.

خنده ریزی کردم؛ در حالی که حسابی از حرفای سوزان گیج شده بودم. شخصیت او مدام تغییر می‌کرد و من نمی‌دانستم کدامش را باور کنم.

- تو دیگه چه جور آدمی هستی. تا چند ساعت پیش می گفتی استعفا بده، حالا از قانون حرف می زنی؟ آره منم می تونستم مثل بقیه هر روز ساعت هشت صبح برم اداره، ماشین رو بردارم و تو خیابون ها گشت بزنی. نهایتا سه تا، چهار تا.... ده تا ماموریت هم بهم بدن. فقط می رفتم اون جا، صحنه رو مرتب می کردم تا اون کارآگاه های تنبل سر برسین. نه اضطرابی داشتیم، نه شب قبلش کابوسی می دیدم. کسی هم منو سرزنش نمی کرد؛ اما می دونی فرق من با بقیه چیه؟ اونا حقیقت رو می بینن و انکار می کنن؛ ولی من نمی تونم چشمم رو ببندم. رو این که یه مشت آدم عوضی با نقشه های پلیدشون شهر رو ناامن کنن و خون بقیه رو تو شیشه بریزن. اونا حتی تو مسائل سیاسی هم دخالت می کنن. خوبه خودت خبر داری. سه تا قتل در عرض چند روز: اسکوتر، شرودر، فلوید. تازه اینا جنایت هایی اند که ما ازش خبر داریم. معلوم نیست چند نفر دیگه تو این شهر شلوغ قربانی میشن. به خاطر همینکه من دنبال این جور آدمام تا یه مملکت رو از شرشون راحت کنم.

سوزان لبخند زد و دست ظریفش را روی پایم گذاشت. دستانش حرارت خورشید را داشت و به من آرامش می داد. ناخواسته نگاهم را به چشمانش دوختم و بار دیگر خود را در همان دشت سرسبز که پا برهنه دست در دست یکدیگر می دویدیم دیدم.

- بذار حرفم رو پس بگیرم. تو با بقیه فرق داری، خیلی فرق. هر کسی حاضر نمیشه جونش رو به خاطر دیگران به خطر بندازه. تو یه استثنایی؛ یه آدم شجاع و فداکار. تو هدف بزرگ و مقدس داری. حتی یه لحظه هم نباید شک و تردید به دلت راه بدی. سست بشی و از تصمیمی که داری منصرف بشی. گاهی اوقات آدم مجبور میشن به خاطر هدفی که دارن یه چیزایی رو قربانی کنن. فردا صبح برو اداره و استعفا بده. این تنها راهیه که تو رو به هدفت می رسونه.

این جمله سوزان چند بار در گوشم زمزمه شد. حتی هنگام خواب در حالتی که بین رویا و بیداری بودم. برایم حکم یک لایلی پیدا کرده بود که تا زمانی که خوانده می شد، چشمانم شوق خواب داشت. اون آن قدر این جمله را تکرار کرد که دیگر در ذهنم حک شده بود. صبح نیز با صدای او و نوازش هایش از خواب بیدار شدم. برایم صبحانه آماده کرد. لباس کار و خرده وسایلی که درونش بود را داخل کارتنی گذاشت. موهایم را با علاقه شانه کرد و مرا رهسپار مسیری کرد که باید بزرگترین تصمیم زندگی ام را می گرفتم. تصمیمی که شاید قبل از شنیدن لایلی های او برایم دشوار بود؛ ولی بعد از آن حتی یک لحظه هم حاضر نبودم به عواقب کاری که می کردم فکر کنم که مبادا اراده ام سست شود. وقتی به اداره رسیدم، از دور آقای جونز را دیدم که درون اتاق کوچک خود پشتش را به من کرده بود. خودم را از او مخفی کردم و با

عجله از او دور شدم. نمی خواستم مرا به حرف بگیرد که کجا بودی این چند وقت؟ چرا خبری ازت نبود؟ چی کار می کردی؟ و بعد دوباره از مشکلات و بدهی های برادرش بگوید و این که مجبور است تاوان اشتباهات او را پس بدهد و این گونه چند ساعتی وقت مرا هدر دهد. من می خواستم هر چه سریع تر آن کاغذهای مسخره را امضا کنم و قبل از این که منصرف شوم یا کسی مرا منصرف کند، از اداره بیرون بزنم. به در اتاق هانت که رسیدم، تقه ای زدم و وارد شدم. او بر خلاف دفعات قبل کت و شلوارش را پوشیده بود و به حالت نیم خیز روی چند کاغذ و پرونده افتاده بود. نفهمیدم داشت چیزی می خواند یا می نوشت؛ اما مطمئن بودم که قصد خارج شدن از اداره را داشت؛ زیرا هوای اتاق دم کرده بود و تنها می شد با پیراهن نازکی آن را تحمل کرد. من نیز بلافاصله گرم شد و از پیشانی ام عرق سرازیر شد. آقای هانت تا مرا دید، ورقه هایش را کنار گذاشت و به سمتم آمد. انگار می خواست به من دست بدهد؛ اما وقتی چهره او در هم و بی حوصله مرا دید، منصرف شد و تنها مقابلم ایستاد.

- به موقع اومدی آقای فلیپس. همین الان می خواستم یکی رو بفرستم دنبالت. خبر خوبی برات دارم. اسلحه ها پیدا شده. یه کشاورز محلی وقتی داشته زمینش رو می کنده اونا رو توی خاک پیدا کرده. صحیح و سالم بدون این که یه فشنگ ازش کم شده باشه. شانس آوردی اونا خلافکارای حرفه ای نبودن، وگرنه اگه از اسلحه ات استفاده می کردن محاکمه می شدی. واقعا شانس آوردی.

- دیگه برام مهم نیست قربان. این اسلحه، لباس، نشانی که دارم. من اومدم استعفا بدم.

- چی داری میگی بچه؟ زده به سرت؟

- من بچه نیستم قربان، یه آدم عاقلم که حق تصمیم گیری داره.

- تو تا دیروز هر روز صبح می اومدی این جا. برای لغو حکم تعلیقت من رو دیوونه کرده بودی. حالا یهو میگی می خوام استعفا بدم؟ من دارم خواب می بینم یا تو داری هذیون میگی؟

- هیچ کدوم قربان. حقیقتش من تو گذشته سختی های زیادی کشیدم. خواستم این لباس رو بپوشم تا با خدمت به مردم به یه آرامشی برسیم؛ اما با اتفاقاتی که اخیرا افتاد... گم شدن اسلحه من رو خسته و کلافه کرده. من اصلا به درد این کار نمی خورم. شاید یه روزی که حالم خوب باشه دوباره برگردم.

- نمی دونم چی بگم. روز اولی که دیدمت، وقتی شنیدم به تنهایی شرودر رو دستگیر کردی، وقتی بعدش گفتی اون عضو یه باند خلافکاره و همه تلاشت رو کردی تا من رو متقاعد کنی... از همون موقع فهمیدم تو با بقیه فرق داری. همین که محکم حرفت رو می زدی بدون این که بترسی، نشون میده آدم شجاعی هستی.

از حرف های مافوقم تعجب کرده بودم. نه تنها اولین بار بود که این چیزها را از زبان او می شنیدم، بلکه درک هم نمی کردم چرا با وجود این که حرف مرا باور کرده بود مدام مرا سرزنش می کرد و تنه ایم گذاشته بود.

- یعنی شما از همون اول حرف من رو باور کرده بودین؟ پس چرا...؟

- آره باور کرده بودم؛ چون تو این حرفه یاد گرفتم هر چیزی احتمال داره؛ چون قبلا درباره چنین گروه های خلافکاری شنیده بودم. منتهی من دنبال مدرک بودم؛ یعنی حرف قانون همینه. همیشه بر اساس حدس و گمان حرفی زد، حکمی صادر کرد. مدرک مثل عقل می مونه. همون طور که تو کاری رو بدون فکر انجام نمیدی، ما هم نمی تونیم بدون مدرک کاری کنیم.

هانت آهی کشید و به میز لم داد. دستانش را هم برای تکیه گاه روی آن گذاشت. از چهره اش احساس عجیبی پیدا می کردم. ناراحت بود و انگار در ذهن خود دنبال ترفندی می گشت که مرا از تصمیم منصرف سازد. هر چند با شناختی که از من داشت می دانست همیشه در کارهایم مصمم هستم و وقتی حرفی می زنم، به هیچ وجه حرفم عوض نمی شود.

هانت علی رغم میلش بر گه جلویم گذاشت و من متن استعفا را نوشتم و امضا کردم. از او خواستم کسی از این موضوع با خبر نشود. خصوصا رالف؛ چون دوست نداشتم مورد هجوم سوالاتش قرار بگیرم. هنگام خروج، آقای هانت دستش را به سویم دراز کرد. از نگاهش می خواندم که نمی خواهد از من دل بکند. شاید در ذهن خود از من تصویر دیگری ساخته بود و امیدوار بود در کنار یکدیگر در برابر بی نظمی ها و بی قانونی ها ایستادگی کنیم؛ اما باید به این خیالات واهی پایان می داد؛ زیرا من کل فلیپس سابق نبودم. دیگر نه این شغل را می خواستم و نه لباس و نشانی که با آن یز بدهم. من فقط به دنبال تحقق بخشیدن به رویای دستگیری آن آدم های پلید بودم. حتی اگر مجبور شوم در این راه، حرفه ای را که با عشق انتخاب کرده بودم کنار بگذارم.

سبک‌بال و آزاد که گویی بار سنگین مسئولیت بزرگی را از روی دوشم برداشته باشند؛ در حالی که از درون احساس رضایت می‌کردم، اداره را ترک کردم. البته در راهروی طبقه بالا کنار میز فلوید که اکنون مرد سیاهی پشت آن نشسته بود، چشمم به همکاریش افتاد. با همان تند و تلخ آمیخته با ادکلن و حتی سرفه‌های پیاپی که نمی‌دانستم او به من آلرژی دارد یا واقعا مریض است. لحظاتی نگاهمان به یکدیگر دوخته شد، برای هم خط و نشان کشیدیم. با خود گفتم شاید یک روز فرصتش پیش بیاید دست او را هم رو کنم تا دیگر جرات اسلحه کشیدن و تهدید کردن پیدا نکند. همچنان حتم داشتیم او با فلوید همدست بوده است؛ زیرا آن شب وقتی صحنه جرم را ترک کردند دوشادوش یکدیگر بودند.

کنم را گوشه‌ای انداختم و خود نیز روی مبل ولو شدم. حال که اولین قدم برای رسیدن به هدف را بر داشته بودم، باید با خود می‌اندیشیدم که حرکت بعدی‌ام چیست. سوزان شب گذشته اشاره‌ای به انبارهای مخفی شرودر داشت. هر چند که یک هفته از مرگ او می‌گذشت؛ اما اگر با دید مثبتی به قضیه نگاه می‌کردم، احتمال داشت که آن‌جا چیز به دردبخوری پیدا کنم. برخواستم و با شرکت پیتون تماس گرفتم. خوشبختانه بعد از کلی انتظار و پشت خط ماندن، آقای میلر در شرکت بود و آدرس انبارهایی را که می‌خواستم به من داد. خیلی مشتاق بودم که بلافاصله سری به انبارها بزنم؛ اما نمی‌دانم چرا بدنم کوفته بود. ذهنم هم یاری نمی‌داد. چند باری جمله سوزان را با خود تکرار کردم تا آن‌که دوباره پیش چشمانم ظاهر شد. نمی‌دانستم چگونه می‌توانم با وجود این که مدام به ملاقاتم می‌آید و تمام فکر فرا مشغول خود می‌کند، به هدفی که داشتم فکر کنم. اصلا آیا می‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم زمانی که او موهایش را روی صورتش می‌انداخت، همچون دختری معصوم کنارم می‌نشست، انگشتان ظریفش را زیر چانه‌اش می‌گذاشت و به من خیره می‌شد تا با نگاهش قلبم را به تسخیر در بی‌آورد؟ آیا می‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم وقتی با دیدن او قلبم آهنگ زیبایی می‌نواخت که از شنیدنش سیر نمی‌شدم؟ او واقعا که بود که این‌گونه مرا شیفته خود ساخته بود؟

ساعاتی گذشته بود و دیگر از سوزان خبری نبود. من به جان چند صفحه کاغذ سفید افتاده بودم و با کلماتم به آن‌ها جان می‌بخشیدم. همچنان مصمم به نوشتن وقایع چند روز اخیر بودم تا آیندگان حقایق را بدانند؛ درباره من و هدفی که در سر داشتم و درباره چیزهایی که دیگران آن را وارونه جلوه می‌دادند: در آن شب صاف و پرستاره که ماه لبخند می‌زد و نسیم صورتت را نوازش می‌کرد، تنها دلت به یک چیز پر می‌کشید. این که روی تپه‌ها دراز بکشی و ساعت‌ها به آسمان خیره شوی. علف‌های تر با هر وزشی پاهای تو را قلقلک دهند و صدای جریان رودخانه برایت لالایی کودکانه باشد؛ اما من و همکارم شب سختی را سپری کردیم. در آن هنگام که صدای خر خر بی‌سیم فکر و خیال‌های ما را در هم تنید و اولین

ماموریت مهم آن روز ما را رقم زد. قرار بود در کوچه‌ای تنگ و تاریک رد بوی خونی را بگیریم که خبر از جنایتی هولناک می‌داد.

لحظه‌ای از نوشتن دست کشیدم و به ساعت نگاه کردم. خواستم خیلی ادبی ننویسم و وارد جزئیات هم نشوم؛ اما وقتی دیدم کلمات به این زیبایی کنار یکدیگر ردیف شده‌اند، منصرف شدم. همه چیز ناخواسته بود و من کنترل روی آن‌ها نداشتم.

داشتم ماجرای کشته شدن شرودر را شرح می‌دادم که بسیاری از کارآگاهان، حتی مافوقم معتقد بود خودکشی کرده است. وقتی به این قسمت رسیدم زنگ در زده شد.

رالف با چهره‌ای سرخ و عصبی پشت در بود. بدون آن که سلام و احوال‌پرسی بکند، مرا با پرخاشگری خطاب کرد: چرا استعفا دادی کل؟

سعی کردم اعتنایی به حرف‌هایش نداشته باشم؛ چون می‌دانستم ممکن است مثل دفعهٔ قبل کار به جر و بحث کشیده شود.

- نمی‌خواستیم کسی بفهمه. تو چه جوی فهمیدی؟

خودم را دوباره روی کاغذهایم خم کردم؛ انگار که اصلاً رالفی وجود ندارد.

- من آخرین نفر بودم. دیگه همه می‌دونن قهرمان تاریکی‌ها، کسی که به تنهایی تونسست یه قاتل رو دستگیر کنه استعفا داده.

سرم را به سرعت چرخاندم. آن قدر سریع که رگ‌های گردنم درد گرفت.

- اگه حرفی داری درست بگو. چرا طعنه می‌زنی؟

شدت خشم و عصبانیت من از رالف پیشی گرفته بود. نمی‌دانم چرا. وقتی اکنون به این موضوع فکر می‌کنم، می‌بینم این رفتارهای تند از من بعید بود. دقیقاً همان اندازه که از خود او بعید بود. چه به سرمان آمده بود؟ ما که تا دیروز همکار و

دوست یکدیگر بودیم، از دو جنس متفاوت یکی شوخ طبع و سرحال و دیگری سرد و خسته؛ چه شده بود که یکبارہ برای یکدیگر دندان تیز می کردیم و حتی نمی توانستیم مثل بقیه آدم‌های این دنیا با هم حرف بزیم؟

– طعنه کدومه؟ من چی میگم تو چی میگی؟ می‌دونی وقتی این خبر رو شنیدم چه حالی شدم؟ تا کلی وقت مثل دیوونه‌ها دور خودم می‌چرخیدم. همش دعا می‌کردم سالم برسم این‌جا که ازت بپرسم چرا؟ چرا استعفا دادی؟ اونم بعد از این همه بلاهایی که سرت اومد؟ اونم درست وقتی که اسلحه‌ات پیدا شده؟

رالف مقابلم ایستاده بود و دستانش را مدام در هوا تکان می‌داد. حتی در میان کلماتی که به سرعت ادا می‌کرد، لحظه‌ای نفس نکشید. صحبت‌هایش برایم قابل تحمل نبود. نه به این خاطر که او را زمانی دوست خود می‌دانستم، فقط به این دلیل که مرا درک نمی‌کرد و می‌خواست متهمم کند. محکم برخاستم و از شدت این کارم، مبل حرکتی رو به عقب پیدا کرد. من هم به تقلید از او صدایم را بلند کردم تا دردم را فریاد بزنم.

– چون دیگه خسته شدم از این که یکی مدام بالا سرم باشه، بهم بگه این کار غیر قانونیه اون کار غیر قانونیه. چون نمی‌خوام با آدمایی کار کنم که هر کی به فکر منافع خودشه. نه حرفم رو باور می‌کنن، نه بهم اعتماد دارن. کشته شدن شرودر و فلویید تقصیر همینا بود؛ چون با وجود این که می‌دونستن حرف من چیه، چشاشون رو روی حقایق بستن که مبادا منافعشون به خطر بیفته. من دیگه می‌خوام برای خودم کار بکنم. برای هدفی که دارم بکنم، نه هدفی که اونا برام تعیین کردن.

– هدفت چیه؟ دستگیری اون باندها؟ یا خدمت تو لباسی که به خاطرش سوگند خوردی؟ تو مسئولیت داری کل؛ در قبال جان و مال مردم، در قبال تامین امنیتشون. اینا چیزاییه که خودت روز اول بهم گفتی. برای گفتنش هم افتخار می‌کردی.

– گفتیم؛ چون فکر نمی‌کردم تو چنین شرایطی قرار بگیری. حالا هم حرفم رو پس می‌گیرم.

رالف مکث کوتاهی کرد. لحنش متعجب شد و طوری مرا نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست ذهنم را بخواند؛ اما نمی‌دانست خواندن ذهن آشفته‌تر من که هر دم به چیزی متمرکز می‌شد، لحظه‌ای به گذشته می‌رفت و همزمان لبخند سوزان را به خاطر می‌آورد کار آسانی نبود. خودم هم نمی‌توانستم بفهمم در ذهنم چه می‌گذرد.

- یعنی چی؟

- یعنی من دارم به جنگ آدمایی میرم که کل شهر تو مشتشونه. از مردم عادی گرفته تا پلیس و سیاستمدار؛ طبیعیه که این وسط یه عده قربانی بشن. کاریش هم نمیشه کرد.

- نه... تو واقعا عوض شدی. تو دیگه اون کل فلیپس سابق نیستی.

حالا نوبت من بود که طعنه بزنم و چیزی که از مدت‌ها پیش جگرم را می‌سوزاند فاش کنم.

- تو هم عوض شدی. درست از لحظه‌ای که بهت احتیاج داشتم؛ ولی ترسیدی و تنهام گذاشتی. فکر کردی حرفای اون روزت تو بیمارستان یادم رفته؟

دوباره رالف عصبانی شد. لپ‌هایش را مثل بادکنکی باد کرد و همزمان دندان‌هایش را بهم فشرد. حرصش گرفته بود.

- چرا چرت و پرت میگی؟ این دو تا چه ربطی بهم داره؟ اگه از نظر تو واقع‌بینی و منطقی فکر کردن، یعنی ترسو بودن، آره من ترسوئم. حاضرم ترسو باشم؛ ولی احمق نباشم.

جر و بحث به مرور بالا گرفت. ما رو در روی هم ایستاده بودیم. محکم، چشم در چشم و بی‌رحمانه یکدیگر را به همه چیز متهم می‌کردیم. داد و فریادمان شیشه‌ها را می‌لرزاند. حتی لحظاتی کار به چسبیدن یقه هم کشیده شد. در چشمان هم می‌توانستیم خشم و نفرت و ردی از خون را ببینیم. و من این رد را دنبال کردم تا جایی که مدتی بعد آن را در میان گل‌های فرش خانام یافتیم و صدای ناله‌های دیواری که با برخورد جمجمه‌ای محکم ترک برداشته بود. رالف روی زمین افتاده بود و من هر چه چشمانم را باز و بسته می‌کردم، نه از این کابوس‌رهایی می‌افتم و نه او بلند می‌شد. بر عکس، هر لحظه بیشتر خون یک دست سرخ او روی سرامیک‌ها جاری می‌گشت.

چند دقیقه‌ای مات این واقعه شدم. حتی پلک هم نزدم. تنها منتظر بودم که رالف برخیزد. سر و صورت غرق خون خود را پاک کند و بگوید یک شوخی بود، خواستم بخندی. ای کاش تمام زندگی و تمام اتفاقات بدش یک شوخی بود و هیچ وقت واقعیت پیدا نمی‌کرد!

وقتی بوی خون از میان هوای گرم اتاق که با هرم نفس‌های سریع من پر شده بود گذشت و به مشامم رسید، تازه به خودم آمدم و به دنبال راه چاره گشتم؛ اما ذهنم از کار افتاده بود و تنها در این حد توان داشت که ترسش را به وجودم بی‌اندازد تا با لرزش دستانم به نمایش بگذارم. این ترس مرا دستپاچه کرد و سبب شد مثل حیوانی که سرش را بریده‌اند، سرگردان شوم و مدام به این طرف و آن طرف برم.

ناگهان صدایی شنیدم. وحشت زده چشمانم را به در دوختم. سوزان بود که داخل شد. چهره‌اش مضطرب بود و با دیدن جسم بی‌جان رالف که گوشه‌ای افتاده بود بدتر هم شد. انگار صدای قدم زدن‌های پیاپی و ذهن آشفته‌ی مرا شنیده بود. لحظه‌ای به سمت رالف گام برداشت. صحنه‌ی وحشتناکی بود و قدرت تحمل نداشت. نگاهش را دور کرد و به من خیره شد.

- تو چی کار کردی کل؟ چی کار کردی؟

دقیقا بر عکس او که کلمات را سریع ادا می‌کرد، من به لکنت افتاده بودم و هر چه به زبان می‌آوردم غیرارادی بود.

- من... من کاری نکردم. همش یه اتفاق بود. داشتیم با هم صحبت می‌کردیم. یهو پاش لیز خورد. هولش دادم. نمی‌دونم چی شد. حالا چی کار کنم؟ نکنه بمیره؟ اگه بمیره بدبخت میشم.

خیلی ترسیده بودم. مغزم کار نمی‌کرد و نمی‌دانستم باید چه کار کنم. منی که به هوش و تجربه‌ی خودم می‌بالیم، برای اولین بار قافیه را باختیم و مات شدم. سوزان به من نزدیک شد. دستانم را محکم در دستانش گرفت. هرم نفس‌هایش را احساس می‌کردم.

- آرام باش کل. خونسردیت رو حفظ کن. بذار فکر کنیم بینیم چی کار باید بکنیم.

به طرف رالف رفت. چشمانش را به سختی می‌توانست باز نگه دارد. بوی خونی که روی زمین جاری شده بود و هر لحظه سرد و لخته می‌شد، حالش را به هم می‌زد. چند نفس عمیق کشید و در نهایت بالای سرش نشست. نبضش را گرفت و بلند گفت: زنده است کل، زنده است. باید برسونیمش بیمارستان.

- جدی میگی؟ وای خدا رو شکر! پس چرا معطلی؟ زود بلندش کن ببریمش. من نمی‌تونم جلوتر بیام.

- تو باید بری، من خودم می برم.

- برم؟ کجا برم؟

- هر جا. چه می دونم. نباید پلیس بفهمه تو این کار رو کردی.

- این اتفاق تو خونه من افتاده. پای منم در میونه.

- نه تو نباید بیای، خودم می برم. نهایتش اگه پلیس گیر داد میگم من باهش درگیر شدم. تو باید به هدفی که داری فکر کنی. به دستگیری اون گروه خلافکار. تو هنوز اول راهی. اگه به خاطر این قضیه پات گیر بیفته، ممکنه دیگه تا آخر عمر به هدفت نرسی.

این بار سوزان دستش را روی قلبم گذاشت. می خواست با گرمای وجودش ریتمی منظم به آن ببخشد.

- برو کل. من می رسونمش بیمارستان. مطمئن باش حالش خوب میشه. تو فقط برو. برو تا پلیس نیامده.

لحظه ای به رالف نگاه کردم. آن قدر کوتاه که تنها بتوانم بالا و پایین رفتن شکمش را ببینم. نفس می کشید و همین برایم کافی بود. حق با سوزان بود؛ بودن من فایده ای نداشت. برعکس برایم دردسر می شد. آن وقت مرا درون آن اتاقک شیشه ای می گذاشتند و ساعت ها از من بازجویی می کردند. این که چرا با یکدیگر درگیر شدیم، رالف برای چه به خانه من آمده بود، چه می گفت. آن ها مثل یک زندانی با من برخورد می کردند. خصوصا حالا که چند ساعتی از خشک شدن امضای برگه استعفايم نگذشته بود. حتی امکان داشت در این باره هم سوال کنند و من مجبور به گفتن دروغ شوم. دوباره به سوزان خیره شدم و حرف هایی را که لحظاتی پیش به من زده بود با خود مرور کردم " کل حالش خوب میشه. من فقط باید به هدفی که دارم فکر کنم. اگه بتونم اون گروه رو دستگیر کنم دیگه همه چیز تمومه. فرارم، کارهای مخفیانه ای که می کنم... همه فراموش میشه.

آرام دست سوزان را رها کردم و در حالی که گاهی نگاهم به سمت او و گاهی رالف متمرکز می شد، با آن ها وداع کردم.

شب را چند ساعتی در خیابان و میان چشمانی که گمان می‌کردم هر لحظه یکی از آنان دستم را محکم بچسبد و مرا تحویل قانون دهد پرسه زدم. ساعت از نیمه شب گذشته بود که به خانهٔ سوزان رفتم. می‌خواستم حال رالف را جویا شوم و شب را آن‌جا سپری کنم؛ اما پلیس آن‌جا را زیر نظر گرفته بود. دو افسر گشتی مقابل در ایستاده بودند و چند نفری هم مدام در اطراف خانه رژه می‌رفتند. نمی‌دانم آن‌ها چگونه از رابطهٔ من و سوزان مطلع شده بودند. از سوئی نگران او بودم که مبادا برایش دردسر درست شده باشد و از سوئی دیگر خودم در وضعیت نگران‌کننده‌ای بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم. نهایتاً مجبور شدم در کوچه‌ای تنگ و تاریک که بوی فاضلابش انسان را به مرز دیوانگی می‌کشاند، پنهان شوم تا صبح سر برسد. آسفالت زبر و خشن تخته شده بود و دستم بالش زیر سر. لحظه‌ای پلک روی هم نداشتیم و مدام صحنهٔ درگیری با رالف، حرفایی که بینمان رد و بدل شده بود و مهم‌تر از آن جسم بی‌جان که در خون سرد و لخته شده آغشته بود، مقابل چشمم ظاهر می‌شد. حتی از تمام کابوس‌هایی که در این یکی دو سال دیده بودم هم دردناک‌تر بود.

وقتی صبح زود کنار عکس و تیتراژ درشتی که از من در روزنامه‌ها زده بودند، ماجرای مرگ رالف را خواندم، تازه فهمیدم چه قدر آدم احمقی هستم. سوزانی که آن شب با من حرف می‌زد و با آن صورت زیبایش دستم را در دستش گرفته بود تا برای انجام یک کار شیطانی مرا فریب دهد، سوزان واقعی نبود. او توهم من بود. توهمی که به خاطر ترس از دست‌دادن داشته‌ها، غرور و خودخواهی و گناهانی که قلبم را سیاه کرده بودند ایجاد شده بود. کسی که بارها دروغ بگوید و با نقش بازی کردن‌هایش دیگران را فریب دهد، عاقبت خودش را هم فریب خواهد داد. من نیز خودم را فریب دادم تا به خیال خودم به هدف‌هایی که داشتم برسیم. حیف که این وسط رالف قربانی شد! و صد حیف که مسیری که در آن بودم راه برگشتی نداشت! من به آخر خط رسیده بودم؛ ته گناه و پلیدی. باتلاقی که مرا مدام به سوی خود می‌کشاند و تنها یک راه نجات وجود داشت. پیدا کردن آن آدم‌های خلافکاری که برای دستگیریشان خود را به این روز انداخته بودند. شاید همهٔ این اتفاقات یک جور آزمون بود. زندگی می‌خواست مرا امتحان کند تا ببیند چه اندازه به هدفی که به درستی‌اش ایمان دارم پایبند هستم. شاید در پایان می‌توانستم سر بلند بیرون بیایم.

من دوباره خود را با همین فکر و خیالات فریب دادم و بدین شکل، زندگی مخفیانهٔ من که سراسر ترس و بدبختی بود آغاز شد. روزهای اول به کلیسای خیابان ویسنت پناه بردم؛ اما آن‌جا هم نتوانستم دوام بیاورم. هر کسی که داعی می‌خواند نفرینی هم در حق من می‌کرد تا جزای حماقت‌ها و اشتباهاتم باشد. تک‌تک وسایل آن‌جا، حتی لوسترهای

مجللی که از سقف آویزان بودند نیز، نگاه تاسف باری به من داشتند. وقتی مرا می‌دیدند، زیر چشمی مراقب حرکاتم بودند. با یکدیگر پیچ می‌کردند و زمانی که می‌فهمیدند گناهم چیست، مرا به سخره می‌گرفتند. هر چند که چهره‌ام را پوشانده بودم.

من گمان می‌کردم با فرار از اشتباهاتم می‌توانم فرصتی برای جبران پیدا کنم؛ اما این اشتباه دیگری بود که گریبان من نادان را گرفت. نمی‌شد همزمان با ترسی که از درون تو را نابود می‌کند و فکر و خیال‌هایی که مدام درون سرت وول می‌خورند تا ذهنت منحرف شود مقابله کنی، خود را از نگاه‌های طعنه‌آمیز مردم و قانونی که برای به دام انداختن کمین کرده مخفی سازی. و باز به هدفی که داشتی و بارها با خود تکرار می‌کردی فکر کنی. من نیز چنین وضعیتی داشتم. روزها و شب‌ها درون هر کوچه و خیابانی سرگردان بودم. تمام کافه‌ها زیر پا گذاشته بودم. نه پولی در جیب داشتم و نه جای خوابی. مردم شهر برایم غریبه شده بودند. نمی‌توانستم به کسی اعتماد کنم و کسی هم حاضر به کمک به یک قاتل فراری نبود. می‌ترسیدم خود را تسلیم کنم و هم‌چنان امیدوار به تحقق رویایی بودم که هر لحظه می‌گذشت، بیشتر به واهی بودنش ایمان می‌آوردم. یک هفته از آن اتفاق سپری شد. ثانیه‌هایی که به کندی گذشتند و ترس و نگرانی خواب و خوراک را از من گرفته بود. حتی آسمان هم بی‌رحم شده بود و لحظه‌ای نبود که با رعد و برق‌ها و بارش‌های شدیدش به جان من درمانده نیفتد. خواستم به خانه خود بازگردم تا پولی، لباسی بردارم، بلکه این روزهای عذاب‌آور کمتر مرا آزار دهد؛ ولی دیدم صاحب خانه پیرم با آن عصایش که همه را جادو می‌کند، مستاجر جدیدی آورده است و وسایل مرا همچون زباله‌ای توی خیابان انداخته است. دیگر بدتر از این وجود نداشت.

یاد حرف سوزان افتادم. او می‌گفت آدم برای هدفی که دارد باید چیزهایی را قربانی کند تا به هدفش برسد. نمی‌دانم حرف او راست بود یا دروغ؛ اما اشتباه خودم را فهمیدم. اشتباه من این بود که هدفم را قربانی کردم. من می‌خواستم با دستگیری آن باند خلافکار به مردم شهرم خدمت کنم. جان کسانی را که بازیچه دست این افراد می‌شوند نجات دهم؛ اما به قدری تمام فکر و ذکرم این کار شد که به کلی فراموش کردم چرا پلیس شده‌ام. دروغ گفتم، نقش بازی کردم، انسانیت خودم را از بین بردم. حتی دیگر انسان‌هایی را که به خاطر خودخواهی‌های من لطمه می‌دیدند، برایم بی‌اهمیت شده بودند؛ مثل رالف که دیوارهای تنگ خانه‌ام تابوتش شد، فقط به خاطر پیدا کردن کسانی که همچون سایه حرکت می‌کردند و تعقیبشان غیر ممکن بود. کسانی که سرانجام نفهمیدم وجود دارند یا نه.

من غافل از گذشته‌ای بودم که در تعقیبم بود. گذشته‌ای که روزی سرنوشت مرا عذاب‌آور رقم خواهد زد. حال بعد از گذشت ایامی که دقیقا نمی‌دانم چند روز یا چند ماه شده است، به جواب این سوال رسیدم. «واقعا او که بود که این‌گونه مرا شیفته خود ساخته بود؟»

تازه اکنون که در شهری تاریک و میان سایه‌هایی ناشناس پرسه می‌زنم، همه چیز را خراب کرده‌ام و نه جرات بازگشتن دارم و نه توان جبران کردن، فهمیدم که در تمام این مدت نقشی تکراری بازی می‌کردم؛ مانند خیلی‌های دیگر. امیلی همان سوزان بود، رالف، الکساندر و من در همان نقش تکراری، دیگران را قربانی اشتباهات و حماقت‌هایم کرده بودم.

پایان رمان

فروردین 96